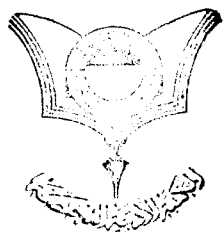


دکتر حسن نمبر مندی

هراس



کتابخانه



حسن بنیرمندی

هیراس

درصدویک قطعه

(دفتر اول و دوم)

چاپ دوم با ۵۴ قطعه افزوده

یادداشتی از گوینده

و

تحلیلی از دکتر محسن هشترودی استاد دانشکده

تهران - اردیبهشت ماه ۱۳۴۸

کتابفروشی زوار ، تهران. شاه آباد

دفترهای جدید ایران‌شناسی

(دفتر دوم)

به:

از وطن گریختگان و به وطن بازگشتگان

ح. ه.

دفتر اول:

مآئده‌های زمینی و مآئده‌های تازه

اثر آندره ژید

(چاپ دوم) ، ۱۳۴۷

چاپ دوم این کتاب در یک‌هزار نسخه در تهران چاپخانه علی‌اکبر علمی

به انجام رسید.

کلیه حقوق برای گوینده محفوظ است

ترجمه جز با اجازه و همکاری مستقیم گوینده در هر جا و بهر صورت ممنوع

(صدریال)



شاعری

شعر فریاد ضمیر آدمی است که به صدای بلند شنیده میشود. از میان همه هنرها که عرضه بازار زمانه میشود شاعری بی سودترین آنهاست و شاعر وارسته از اندیشه سوداگرانه. شاید از همین روست که درس زمین‌های شاعر خبز، این دسته از هنرمندان، یعنی شاعران، همثای پیامبران بشمار رفته‌اند. شعر ناب تنها کالائست که نمی‌توان آنرا سرپوش دغل‌کاری کرد زیرا «شبه‌شعر» خود کشنده خویش است از آنرو که میدان برد شعر اندیشه‌های بیدار و دل‌های حساس است و شبه شعر نمی‌تواند راهی در این خلوت‌گاه انس بیابد. مدایح عنصری با همه رنگ و بوی استادانه‌اش می‌میرد و شاهنامه با حجم عجیب خود بر جا می‌ماند. کیریم عنصری از فردوسی ثروتمندتر زیسته باشد. حتی دو جامه زربفت را یکجا نمی‌توان پوشید یعنی نیاز آزمندترین آدمیزادگان باز هم محدود است و معین و بردنهائی با فردوسی است زیرا از دیگران زرین عنصری خبری نیست اما یادگاری که فردوسی بر جا نهاده است همچنان‌طنین انداز است و او بعنوان جزئی از جهان پر تکاپوی هستی‌تامرز جاودانگی پیش‌رفته و شایستگی خویش را بعنوان يك عنصر شکوفنده و بارآور مسلم ساخته است.

شبه شعر همانقدر که ممکن است به سرعت انتشار پیدا کند به سرعت نیز جای خود را در ذهن‌ها به شعر ناب خواهد سپرد گرچه سیر شعر ناب بطیئی و مردد بنظر آید. از این روست که شعر نیما نیازمند يك راه پیمائی سی‌ساله است تا بگوش دومین نسل بیدار بعد از نیما برسد. دریافتن این نکته رمز بطلان هر گونه شتاب‌زدگی و نامجوئی در شاعریست.

از میان هنرهای دیگر از جمله نقاشی و موسیقی و پیکرتراشی، تنها شعر ناب‌سازش‌ناپذیر است و هرگز نمی‌توان آنرا در خدمت زور و زور بکار برد یا غذای چشم و گوش مال‌اندوزان را از آن فراهم ساخت. زیرا شعر در پیوند خود با دوستاندانش از اندیشه سوداگرانه فارغ است و بهائی که برای یک مجموعه شعر می‌پردازیم تقریباً برابر بهای مصالح مادیست که برای عرضه داشت آن بکار رفته است. تازه شعر جز ذهن و دل عرصه‌ای برای خود نمائی نمی‌طلبد و حال آنکه یک پرده نقاشی برای جلوه‌گری خود حتی مقید به جای معین است؛ چهارچوب و کاخ و سرائی آراسته. اما جولانگاه شعر دلهای خراب و وارسته است و آنها که بر شاعران رشک می‌برند از این نکته غافلند.

شعر تندترین و شتابنده‌ترین هنر است زیرا پیوندی ناپیدا با جهان تحول‌پذیر هستی دارد و خود پیام آور هشیار و دلیر این تحول است. آن اندیشه پنهان که در هر قرن فرمانروا و قافله سالار کاروان بهت‌زده هستی است پیام محرم خود را زودتر از همه بگوش شاعر فرو می‌خواند و رمزهای جادویی خود را بر زبان او جاری می‌سازد اما بی‌پرده تلاش میشود که گسترش این پیام ناشنیده بماند زیرا همینکه در سراسر کره زمین یکبار، حتی یک شاعر با آن اندیشه پنهان گفت و شنود محرم و اسرارآمیز خود را آغاز کرد دیری نمی‌گذرد که این راز سر بسته، بر سر بازارهای جهان باز گو میشود و شعر حافظ مجموعه دریافت‌های دقیق انسان نیست تا دوره او. گاه نیز سیر و کشت پنهانی شعر سریع‌تر از گردش آزادانه آنست و گوئی در این حالت طبیعت سر شوخی با کسانی دارد که به گمان خود می‌کوشند فرآورده‌های اصیل آنرا از پخش بازدارند. همه سدها در برابر نیما برافراشته میشود با اینحال تنها یک دوره ده ساله پس از مرگ او کافیست همه فرزندان پدران را که با نیما مخالفت می‌ورزیدند خواه ناخواه و کمابیش گرچه شتابزده و ریاکارانه، بدنبال نیما روانه سازد و شکفتی پدران محتاط را برانگیزد!

گوئی در بیشتر دوره‌ها جریان سطحی و پرهیاهوی شعر چون کفی که برپهنه اقیانوس جلوه‌گری آغاز کند با جریان عمیق آن که بی‌هیاهو راه خود را می‌پیماید در ستیزه و جدال است. پیداست که در سراسر

دوره سلطان محمود غزنوی تلاش میشده است که شاهنامه کم ارزش وانمود شود اما در بررسی آخرین ، شاهنامه شناسنامه شایستگی ایران و ایرانیان بشمار می آید .

گوئی شاهد پرده نشین شعر از صدای گوش آزار تحسین ها و ستایش های زورگذر گریزان است و نمی پسندد که نقل مجلس و محفل معاصران باشد و تنها پس از مرگ شاعر واقعی است که آثار او صدر نشین دلهاو بزبمها می گردد و اگر جز این بود باید کتابخانه دلها جز شاعران رسمی اثر هیچ شاعری را در خلوت خود نپذیرد و حال آنکه حتی يك شاعر رسمی برای نمونه دیده نمیشود که در چشم سخن شناسان آینده ارزشی بیش از عادی ترین شاعر هم دوره خود پیدا کرده باشد .

شعر در این قرن همچنان از معتبر ترین مذهب های جهان بشمار میرود و مجموعه کم حجم رباعیات خیام بیش از هر آئینی جانهای حساس و آزردده را بسوی خود می کشد بی آنکه خیام هرگز بدعوی پیغمبری برخاسته باشد .

عظمت کم نظیر شعر کهنسال فارسی سبب شده است که شاعری در این زبان کاری دشوار و عبث بنظر آید گرچه در این روزگار و روزگاران کهن شاعر نمائی همواره کالای رایج روز بود و هست .

پاریس - سال ۱۳۴۶

این یادداشت در آغاز این دفتر برای آن افزوده شده است تا پسند گوینده و فاصله میان آنچه را که بایستی آفریده میشد و آنچه آفریده شده است بهتر بنمایاند و ضرورت زمنه های گهگاه ، گوینده را به انتشار آن برانگیخت: «گیرم برای يك تن...» ، خاصه که نمودار دوره ایست که من سراسر آنرا با هراس و هوس سپری کرده ام: هوس زیستن و هراس از «اینگونه» زیستن .

ح. ه.

کارنامه ادبی دکتر حسن هنرمندی

آثار انتشار یافته (محل انتشار: تهران)

شعر فارسی

هراس مجموعه ۷۱ شعر با تحلیلی از دکتر محسن هاشم‌رودی
سال ۱۳۳۷، ناشر: گوینده (نایاب)

ترجمه به شعر فارسی

اردی بهشت ۱۳۳۷

زورق مست از رمبو

شهریور ۱۳۳۷

سفر از بودلر

بررسی و نقد ادبی:

ازرمانتسیم تاسورثالیسم (بررسی يك قرن شعر فرانسه . در این کتاب
به اختصار داد و ستد شعری ایران و فرانسه نیز مورد بررسی قرار گرفته است.
بهمراه ۱۴۱ شعر از ۲۶ شاعر فرانسوی)
سال ۱۳۳۶

ترجمه شاهکارها:

مآئده‌های زمینی اثر آندره ژید (با ۸۰ صفحه مقدمه و حاشیه)

چاپ اول - سال ۱۳۳۴، (نایاب)

چاپ دوم بمناسبت صدمین سال تولد نویسنده با اشاره به سرچشمه‌های
اصلی الهام ژید در ادبیات فارسی (ترجمه و مقدمه و حواشی در ۴۱۰ صفحه)

تهران سال ۱۳۴۷

سکه سازان اثر آندره ژید (با ۲۴ صفحه مقدمه و حاشیه)

چاپ اول، سال ۱۳۳۵ (نایاب)

آلیس در سرزمین عجایب (متن کامل) اثر لوئیس کارول

چاپ اول، سال ۱۳۳۸ (نایاب)

ترجمه‌های دیگر:

همسران هنرمندان اثر آلفونس دوده (برای آگاهی و روشن بینی
هنرمندانی که آرزو دارند همسری هنرشناس بیابند و دخترانی که آرزو دارند
همسر مردی هنرمند باشند)

چاپ اول، سال ۱۳۳۴

افسانه‌های آفریقائی از: ژیزل والر - چاپ اول ۱۳۳۸ (نایاب)

نمایشنامه:

شام شب عید از ژورژون وایلدر

سال ۱۳۳۲ - مجله سخن

زن باخته، کتک خورده و راضی اولین اثر ترجمه شده به فارسی از

آله خاندرو کاسونا

بهمن ۱۳۳۳، ضمیمه مجله فردوسی (نایاب)

کتاب شما شماره اول، اردی بهشت ۱۳۳۶ (نایاب)
شناساندن نویسندگان جهان: معرفی دههاتن از نویسندگان نامدار
جهان در مطبوعات ماهانه و هفتگی تهران از سال ۱۳۳۲ تا کنون.
برنامه صدای شاعر (در ادب و تهران) برای دفاع و ترویج جلوه‌های سالم
شعر نو (از سال ۱۳۴۰ تا ۱۳۴۲)
سفرهای تحصیلی به اروپا از ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۲ و از ۱۳۴۲ تا ۱۳۴۷.

بزبان فرانسه

آندره ژید و ادبیات فارسی

ژورنال دو تهران، شماره ۶۴۵۶

سوم بهمن ۱۳۳۶، ص ۳

مولوی و هانزی دورن یه

ژورنال دو تهران شماره ۶۸۰۵

۲۲ فروردین ۱۳۳۸، ص ۵

آندره ژید و ادبیات فارسی

(سخنرانی در کنگره ژید بسال ۱۹۶۴ م) در کتاب:

گفت و شنود درباره ژید چاپ پاریس، سال ۱۹۶۷ م، ص ۱۷۵ تا ۱۸۰

چگونه ممکن است ایرانی نبود؟

ژورنال دو تهران شماره ده هزارم

هفتم بهمن ۱۳۴۷، ص ۹

بررسی تأثیر ادبیات فارسی در آثار آندره ژید

پایان نامه دکتری دانشگاه پاریس در ۴۰۰ صفحه



حق چاپ همه این آثار همواره برای دکتر حسن هنرمندی محفوظ است

بیهوده، ایدوست!

بیهوده ، ایدوست
بیهوده می‌کوشی بینی دامها را
تنها نه اینجا
تنها نه آنجا
هرجا که بینی زندگی غیر از قفس نیست
جز پرده رنگین امید و هوس نیست

با بال خونین
پرهای زدم تابشکنم دیوار شب را
رفتم به همراه
همراه و پیراه
رنگست و نیرنگ و فریب این رنگ و بوها
مرگست، مرگ آرزوها
کوهمستی تاوارهم زین خواب سنگین
مردانه ازهم بگسلم این تارنگین

ای دوست بشنو
من بودم و دل بود و شوق نغمه پرداز
ره جسته بودم در دیار صبحگاهان
آنجا بگوش من نسیم افسانه می خوانند
افسانه آینه های زندگانی
ناگه بر آمد تند باد مهرگانی
دل مرد و درمن مرد آن شوق نهانی
پیهوده ای دوست
برگور خود جویم نشان زندگانی

ایدوست برخیز!

یا این شب شوم سیه را پرده بشکاف

یا جان خود را وارهان از چنگ هستی

در این سرای کهنه جز بیگانه‌ای نیست

رؤیای شیرین تو جز افسانه‌ای نیست

اینجا مزار جاودان زندگانست

هر زنده اینجا در شمار مردگانست

تهران - مهرماه ۱۳۳۲

اینست آنچه هست ...

اینست آنچه هست
مرگست و بیم نیستی و وحشت شکست
خورشید ، نورتیره فشاند به نیمروز
مهتاب، رنگ مرده فشاند به هرچه هست

گفتم که بال برکشم از این شب سیاه
تا آستان روشن خورشید جاودان
آنکه بناز تکیه زخم بر سر برابر
وانگه بشوق بوسه دهم بر ستارگان

گفتم بهشت گمشده را جستجو کنم
آنجا که از پلیدی وزشتی نشانه نیست
آنجا که صبح بوسه زند بر لب افق
آنجا که رنج نیست ... فریب زمانه نیست

می خواستم چو غنچه بخندم بروی صبح
می خواستم چو موج برقصم به جویبار
می خواستم ز برق فروزنده ترشوم
تا شعله بر کشم زدو چشم سیاه یار

می خواستم چو دست بچنگی کنم دراز
بس نغمه ها بر آید از آن شاد و دلنواز
می خواستم چو نعره پیکار بر کشم
سرها بسوی مرگ کند قصد پیشواز

اینست آنچه نیست :

عشقی نه تا که سینه پراز یاد او کنم
شوقی نه تا که یار دگر جستجو کنم
دیگر نه شوق مانده نه امید دور دست

اینست آنچه هست
بیهوده بانگ بردر هر خانه میزنم
کس از درون خانه نپرسد که بانگ کیست
اینست آنچه نیست

تهران - مهرماه ۳۳

مرگ دوست

فیضی ، تونیز رفتی وازکوی مردگان
آمد پیام مرگ توامشب بگوش من
آوخ که جلوه‌های سرابی ترا فریفت
باریست بارمرگ توامشب بگوش من

آنجا که پیش چشم تو همچون بهشت بود
درشعله‌های دوزخی اش سوخت جان تو
آگه زرنجهای نهان توکس نشد
یک همزبان نبود که داند زبان تو

مرگت بجان خسته من نیشها زند
فیضی، تو نیز همچو من آواره بوده‌ای
چون من، که در گریزم ازین سایه‌های مرگ
بیزار ازین دیار سیه‌کاره بوده‌ای

من گرچه زنده مانده‌ام اما بمرگ تو
از سر نوشت تلخ تو بس دور نیستم
این زندگی نبود که بدنام آن شدم
این زندگی نشد که ندانم که کیستم

کی می‌روی زیاد، که چون شمع پرفروغ
شبها بیزم کودکی‌ام بر فروختی
آخر چو شعله کشت ترا تند باد مرگ
خود سوختی^۱ و جان مرا نیز سوختی

آوخ تو نیز رفتی وزین داغ سینه سوز
شهری سزد بمرگ تو گردد سیاه‌پوش
هر گوشه ، یاد بود تومی آردم بچشم
هر کوچه بانگ پای تومی آردم بگوش

بیچاره مادری که هنوزش دو چشم تر
در انتظار آمدنت خیره برد راست
بسیار گفتمش که توازراه میرسی
دیگر چه گویمش که مراهم نه باوراست

قرن بلاودلهره مرگ قرن ماست
ما زادگان دوره رنج و، بلاکشیم
تاشعله برکشیم بسوزیم همچوشمع
وزما بجز شراره نماند، که آتسیم

فیضی ، هزارها چو تو خفتند زیر خاک
وین ناکسان بجلوه فزودند رنگ رنگ
کی خوشه‌های خشم سیه بردهم زگور؟
تادردهان تیره دلان بفشرد شرننگ

فیضی ، غریب مردی و در شهر دور دست
یک آشنا نه، تازغمت ، دیده ترکند
آن باد صبحگه که وزد بر مزار تو
شاید ترا زآه شب من خبر کند

تهران - شب سوم اسفند ۳۳

آواره

همچون پرنده‌ای که بهم بشکنند قفس
ره جسته‌ام بسوی افقهای دوردست
پاریس! من بسوی تو آیم ز راه دور
باتوشه‌ای زرنج‌گران و غم‌شکست

فرسود، جانم از غم این تنگنای شوم
وانجا نوید زندگی تازه میدهند
زنگ ملال ازدل عشاق می‌برند
در جام عشق باده باندازه میدهند

شب، چادرسیاه فرومی کشد زروی
بشکفته برلبان افق نوشخند روز
وان شعله‌ها که دردل تاریکی ام دمید
باردگر شراره زندگرم وسینه‌سوز

من دوستار پرتو خورشید روشنم
چون سایه میدوم همه دنبال آفتاب
دیر است شرق مانده به تاریکی سیاه
زین پس بسوی غرب شتاب آورم، شتاب

مادر، گذشتم از تو و بگذر ز من، که من
بگریختم ز خویش و بمرد آرزوم را
آن رهنورد خانه بدوشم که سر نوشت
در خوابگاه گور کند جستجو مرا

ساری - ۵ فروردین ۳۴

شعر

در شعر من که رقص امیدست و بیم مرگ
در شعر من که زمزمه انتظارهاست
بس دردها که خفته در آغوش هر سرود
بس رنجها که همسفر یادگاراهاست

شعر منست همه گنگ سایه ها
شعر منست اشک سپید ستارگان
شعر منست ناله درد و سرود رنج
شعر منست قصه یاران بی نشان

شعر منست زاده شبهای پرامید
شعر منست سایه از یادرفتگان
شعر منست جلوه آینه‌های دور:
رخ در حجاب تیره شبها نهفتگان

شعر منست خنده مهر آفرین صبح
شعر منست بوسه بدرود نیمه شب
شعر من آن سرود دلاویز زندگیست
کزیم ناشناس نمی‌آرمش بلب

تادل بمهر هر که سپردم، ز من گریخت...
بیگانه ماندم از همه، ای آشنای من
زین پس دلم بمهر تو در سینه می‌تپد
ای شعر، ای سرود غم دیرپای من

تهران- ۱۹ فروردین ۳۴

بیزار

ای پیر فسانه ساز، بس کن، بس!
افسانه زندگی ملالت زاست
بگذار فروروم بخواب مرگ
پایان شب سیاه، ناپیداست

بیهوده مگو که صبح می خندد
در گوش من این سرود سنگین است
من دیده‌ام این افق چه تاریک است!
من دیده‌ام این سحر چه خونین است!

دیویست نهفته دردم دیرست
بادیو سیاه چون درآویزم؟
گیرم که گریختم ازین کشور
ازدیوالم چگونه بگریزم؟

تابود، جزین نبودوزین پس نیز
آئین جهان دگر نمی گردد
وین تیره شب دراز رنج آلود
دانم که دگر سحر نمی گردد

بیزارم از آنچه دیده‌ام، بیزار
بیزارم از آنچه بازخواهم دید
بیزارم اگر چه بخت روی آورد
بیزارم اگر چه زندگی خندید

تهران- ۳۴/۲/۱۲

اعتراف

مرا، ای هوس، آرزوی گنه کشت
مرا، ای گنه، جز تودر سر هوس نیست
تو، ای «عشق آلوده»، آغوش بگشا
که عشق نیالوده دردسترس نیست

تو ای روسپی، جامه از تن بدرکن
مرا ره به گنجینه‌های نهان ده
تن خویش، عریان در آغوشم افکن
بمن، آنچه دل آرزو دارد، آن ده

بیالای، دامانم از نقش شهوت
بدر، جامه پاک و نیکنامی
گریبانم از جنگ تقوارهاکن
که جان مرا سوخت این تشنه گاهی

چو بینم زنی را زدل ناله خیزد:
که ای کاش در بر کشم پیکراو
چه شبها که ره جوید اندیشه، بی من
به نرمی چو مهتاب در بستر او

چه شبها که بر سینه سرد بستر
هوس، شعله در جان بی تاب من زد
چه شبها که چشم بره ماند و هر دم
فسون نگاهی ره خواب من زد

چه شبها که بیهوده از خواب جستم
مگر باز بینم زنی در بر خویش
چه شبها که و اما نده آغوش ما
تهی دیده ام همچنان بستر خویش

چه تن‌ها که در بستر افتاد تنها
چه لب‌ها که با بوسه نا آشنا ماند
چه لب‌خندها دیدم و لب‌گزیدم
چه دل‌ها که آسوده زین ماجرا ماند

مرا، ای گنه، جز تو در سر هوس نیست
— اگر چند یارای گفتن ندارم —
زنم پرده زین شرم بیجا بیکسو
که دیگر توان نهفتن ندارم

ساری — خرداد ۳۴

بازگشت

ایران! چگونه‌ای؟

بیرنگ ترز جلوۀ مهتاب صبحدم

خاموش ترز ناله افسرده درگلو

آشفته ترز خاطر پراضطراب من

شرمندۀ ترز مردم گم کرده آبرو...

دوراز تو بودم ودل آزرده زانتظار

هر لحظه در هوای تو از شوق می‌تپید

بانگک دلاوران توهر سو بلند بود
گوشم سرود فتح توهر لحظه می شنید
اکنون چگونه ای؟!

نام توهر کجا که گذشت از زبان من
تاجی زافتخار نهادند بر سرم
از فخر، سر بطاق فلک سوده ام بسی
وینک ز شرم، سر توانم بر آورم

تادست شوم مرگ، گریبان من فشرد
گفتم که جان رفته، براهت هدرکنم
باز آمدم بسوی توازان دیار دور
تا عمر بازمانده به پای توسرکنم

باز آمدم- که کاش نمی آمدم دگر-
باز آمدم که مرگ توینم بچشم خویش
باز آمدم که نعره دیوان بلندشد
شیران بیند مانده و پیچان زخشم خویش

ایران! تو مرده‌ای و مرا بین که زنده‌ام
وینک بروی گور تو چون جغد، نوحه خوان
بانگ سرود، کس نتواند زمن شنید
کز گور، جز ز جغد، نجوید کسی نشان

ایران! تو مرده‌ای و مرا بین که زنده‌ام!
آری، که بی تو مرگ مرا به ز زندگی
می خواستم تو زنده بمانی، که بی تو، من
فنگ آیدم ز زندگی و سرفکنندگی

تهران - مرداد ۳۴

دنیای من

مرانیست راهی بدنیای تو
ترانیست راهی بدنیای من
به لب، خندد امید فردای تو
مرانیست امید فردای من

چنان بشکفد نوشخندت بلب
که لبخند ماهی در آئینه‌ای
نه با غم نگاه ترا آشتی ست
نه در دل ترا رنج دیرینه‌ای

مراخنده‌ها خفته درگوردل
ترا بوسه‌ها رسته درباغ لب
توئی روشنائی، منم تیرگی
توازشهر روزی، من از شهر شب

تو صبح بهاران پر مرده‌ای
منم شام پزمرده رنگ خزان
تو، آنی که زاد از تو خورشیدها
من، آنم که شب جوید از من نشان

مرا نیست راهی بدنای تو
ترا نیست راهی بدنای من
توازشهر روزی من از شهر شب
ترا جان دهد مرگ فردای من

تهران- مرداد ۳۴

کیفر

آری بهشت بود، دریغا، بهشت بود
آن باغهای دلکش و آن چشمه سارها
آن نغمه نسیم نوازشگر غروب
وان بامداد خرم و آن سبزه زارها

آن گوشه‌های وحشی باغی که تا افق
گسترده بود و جلوه بخورشید می‌فروخت
آنجا که عطر بوسه عشاق بی‌شکيب
جان من از نیاز و هوس در شکنجه سوخت

آنجا که دل نبود هراسان زهیچکس
آنجا که لب نداشت بجز نغمه هوس
آنجا که مرغ دیده من بال می گشود
همچون پرندگان گریزنده از قفس

آنجا که بوسه بر لب عاشق نمی فسرد
آنجا که نغمه بر لب خندان نمی شکست
آنجا نگاه حسرت و افسوس دیگران
چون تیردر دودیده عاشق نمی نشست

آری بهشت بود و درین گفتگو نبود
آنجا که هر چه سوختم از شوق سوختم
آنجا که نقش شادی بی غم شناختم
آنجا که لب زشکوه بیهوده دوختم

یاد آنکه بر کرانه آن رود بی شتاب
دست منش بچاک گریبان دراز شد
تا برگشودمش گره از بند جامه ها
گوئی گره زبخت فرو بسته، باز شد!..

هر شب برنگ تازه تری جلوه گر شود
آنروزهای خوش که شود دور ترزمن
وینک منم که یاد کهن زنده میکنم
چون داغ دیده‌ای که زیاران کند سخن

من دیده‌ام بهشت و کنون دور از آن دیار
درد و زخم بکیفر آن عیش و نوشها
کو آن بهشت گمشده تا نغمه سرکنم
وز شور نغمه، غلغله افتد بگوشها

کو آن بهشت تا که نگیرم سراغ مرگ
کو آن بهشت تا طلبم عمر جاودان
اینجا چه بازمانده بجز نقش صد فریب؟
اینجا چه بازمانده بجز رنج بی‌کران؟



ای آشنای دور! چو یاد آوری زمن
دانی چه اشکها که بیاد تو ریختم
آنجا بهشت بود و شدم رانده زان بهشت
وینک سزای من که به دوزخ گریختم!

تهران - ۱۳ شهریور ۳۴

پایان شب

مژدهٔ پایان شب دهند و ندانم
هدیه چه ریزم بیای، مژده رسان را؟
ای شب پرکینه، جان زرنج تو فرسود
رحمتی آخر گروه نوسفران را

ای دل‌مشتاق! لب زشکوه فرو بند
دیدهٔ بی‌تاب! اشک شوق فروریز
روز فرا میرسد کنون زپی شب
صبح در آید بجلوه‌های دلاویز

وه که چها دیده‌ام درین شب تاریک
فتنه دراو نقش بسته سکنه جاوید
بس که فرومانده در سیاهی شبها
دیده ، ندارد توان تابش خورشید

از دل سرداب شب گذشتم و دیدم
زلزله دراو، فکنده نعره شیطان
خنده اهریمنست ورقص پریزاد
لانهدیوست و نقش پیکرانسان

گر من ازین شب گریختم هنری نیست
همسفران راطلم شب همه برجاست
کی شب من ره برد بصبح دلاویز
صبح شب دیگران هنوز نه پیداست

تهران - ۱۲ شهریور ۳۴

ناشناس

ای آنکه ، درخیال ، بمن دل سپرده‌ای
من نیز ، درخیال ، بعشق تو دلخوشم
بس شعر دلنشین که بیاد تو گفته‌ام
ای ناشناس ! با تو کنون در کشاکش

هر لحظه ، درخیال ، در آئی به کلبه‌ام
با من هزار راز نهان در میان نهی
بس شعر ناتمام مرا زیر و رو کنی
گفتار نارسای مرا باز جان دهی

گاهی سرود من نپسندی^۱ و ناگزیر
باید سرود تازه بلب آشنا کنم
از آنچه گفته اند بیندم دهان خویش
وانگاه، لب به نغمه^۲ ناگفته واکنم

گه زیر کانه بگذرد این پرسشت به لب
کاین شعر تازه را بخیال که گفته‌ای؟
گه نیمه شب بدید نم آئی که ایدریغ^۳
هنگام گفتن است و چه بیگانه خفته‌ای!

گه بر لبان عاشق نابرده ره بکام
بیتی ز گفته‌های مرا باز گو کنی
گه همزبان دختر آواره^۴ سحر
بامن ز شعر تازه من گفتگو کنی

يك لحظه، در خیال، زیادت نمی برم
مهمان ناشناسی و دمساز آشنا
سرچشمه^۵ خیال گریزنده منی
دوراز منی^۶ ولیك زمن نیستی جدا

ای ناشناس ! از تو هم آخردلم گرفت
تا چند در خیال تو عمری هدر کنم
زین گفته‌ها چه سود که رنجم نهفته به
خواهم که بی خیال تو یکچند سر کنم

تهران - ۱۸ شهریور ۳۴

الهام

من نیستم آن نغمه که از چنگک تو برخاست
من شعله‌ام، آن شعله که در جان تو بنشست
من نیستم آن قطره که از چشم تو افتاد
من ناله‌ام، آن ناله که با جان تو پیوست

شعرم، که به هر قالب و هر وزن ننگم
شعرم، بجز این لفظ دگر نام نگیرم
در قافیه تا چند بزنجیر در آییم
موجم من و در بر که‌ای آرام نگیرم

ای شاعر گمگشته به بیراهه چه بوئی
باقافیه تاچند نشینی به کمینم
همسایه مهتابم وهم بستر خورشید
در خانه ویرانه لفظت ننشینم

اندام دلارای خیالم من و افسوس
پیراهن لفظ تو برازنده من نیست
آهنگ شبم در دل صحرای پرازیم
ساز تو دریغا که نوازنده من نیست!

زیبائی جاویدم و نوباوه مهتاب
آوخ که در آئینه تار تو چه زشتم
چشم شبم و خیره بگهواره خورشید
تاصبح در اندیشه نوزاد بهشتم

رنگ هوسم ، خفته در آغوش نگاهی
شرم گنهم ، رسته بچشمان سیاهی
خشم سیهم ، گمشده در ناله اندوه
برق نگهم ، خیره فرومانده براهی

ره می برم آنجا که پسند دل من بود
ای شاعر، نوخاسته ، اندیشه دگرکن
یا جامهٔ لفظ از پی اندیشه بیارای
یا نقش خیال من از اندیشه بدرکن

تهران - مهر ۳۴

بازیچه

من باختهم هستی خود را
من ساختهم با همه پستی
من دوختم جامه به نیرنگ
من سوختم خانه به مستی

آلوده ننگم من و آزرده بیجانم
کابوس زمینم من و آشوب جهانم
گه همسفر بادم و گه همدم باران
گه نرمش دریایم و گه غرش طوفان

خورشید سیه رنگم و مهتاب سیه روی
خاک رهم وکنده بهر باد، زهر جای
سنگ رهم ورانده زهرسوی، بهر کوی
سنگم من و افسوس! نه بر چهره بدخواه
ننگم من و اندوه! نه بردامن بدکار

بازیچه نیرنگ و فرییم
دل باخته بیپوده بهر کس
ره جسته در آغوش تباهی
نوشیده شراب هوس و بس

آلوده ننگم من و مردم بتر از من
ننگ من ازین مردم آلوده جدا نیست
گفتم بخدا روی کنم بانگ بر آمد:
«دیر است خدا خفته و راهی بخدا نیست»

تهران - ۵ مهر ۳۴

گمشده

ای دختران! میان شما دیده‌ام شیئی
اوراکه، چون شما، دلی از من ربود و برد
در آسمان نبود که گویم فرشته بود
همچون شما بروی زمین راه می‌سپرد

زلفش؟

نه دود بود و نه زنجیر، زلف بود!

چشمش؟

نه سبز بود و نه آبی، سیاه بود!

رویش؟

نه سبزه بود نه گلگون، سپید بود!

میلش؟

نه عشق بود و نه تقوا، گناه بود!

یادم نمانده دخترکی بود یازنی

اما نمی گریخت زمن تند و پرشتاب

اندام او نبود بنرمی چوماهتاب

لبخند او نبود بگرمی چو آفتاب

هر چند چون زنان دگر جلوه‌ها فروخت

رخساره‌ام پدیدن اورنگ خود نباخت

برمن چو خیره گشت نگاهش مرا نسوخت

تنها گذشت دردم این آرزو که کاش...

.

ای دختران میان شما گمشد اوشبی

تهران ۱۱ مهر ۳۴

نوزاد

(هم صدائی با ابوالعلائی معری)

زادهٔ اندیشهٔ من ای هوس تلخ
کشمت اما هنوز نقش تو بر جاست
باز در اندیشه‌های گمشدهٔ دور
جلوهٔ روی تو، ای نیامده، پیداست

نیمه شبی، وه چه ساده بود و چه دلخواه
تنگک در آغوش گرم مام تو خفتن
درافق دور، نقش روی تو دیدن
نام تو در گوش او بزمزه گفتن

دیده‌ام این چشمهای ساکت غمگین
دیده‌ام این چهره‌های سوخته از خشم
دیده‌ام این کودکان کوچه و برزن
دیده‌ام این خشمهای مرده به هر چشم

نیست دگرتاب آنکه دیده‌گشایم
نیست دگرتاب آنکه دیده بیندم
گر پدرم بر من این گناه پسندید
من بتو هرگز چنین گناه پسندم

تهران - ۲۳ مهر ۳۴

اینان که میرمند زما... .

اینان که تند میگذرند از کنار من
شبها درون بستر آرام کیستند؟
لبهای پرزبوسه کجا میشود تهی
اینان که میرمند زما، رام کیستند؟

اینان که ره بخانه همسایه می برند
یکشب نشد که حلقه بکوبند بردرم
ماندم درین هوس که شبی راه گم کنند
بی انتظار و سرزده آیند در برم!

اینجا چه شعرها که کشدا انتظار تلخ
اینجا چه نغمه‌ها که درآید به پیشواز
اینجا چه کامپا که فروخته در هوس
اینجا چه بوسه‌ها که فرومرده در نیاز

هر بامداد، سرچو بر آرم ز خواب تلخ
آئینه داند اینکه بمن، چون گذشته دوش
همچون شکوفه‌ای که خزان در کمین اوست
موی سپید مردهٔ مرگ آورد بگوش

آنان که شادمانه بر آند سر ز خواب
در خوابگاه نرم زنی آرمیده‌اند
آنان که خنده بر لبشان بوسه میزند
لبهای کام بخش زنی رام‌کیده‌اند

بشکفته در نگاه تو تا غنچهٔ هوس
دانم ترا هوای هماغوشی منست
اما چه سود کز تو بکامی نمی‌رسم
بر چشم دل سیاه تو این نکته روشنست

این بازوان دلکش عاشق نوازا
آن به که گردگردن من تنگتر کنی
دانی چو مرگ بوسه سردی نهد بر آن
فریاد تلخ بر کشی و شکوه سر کنی

بیهوده، ای خیال، برین وعده دل نهی
اینان، سیه دلند، که چون آبگینه اند
خوبان شهر، بی خبر از عاشقی
باخویش در کشاکش و باما بکینه اند!

تهران - آبان ۳۴

شب

شهر، فروخته در سکوت شبی سرد
خسته، زره میرسم بکلبه خاموش
دردل آرام شب به همه خیزد
بانگ بسی شعرهای مانده فراموش

دیده برده بشهر خواب که ناگاه
زمزمه شعر ناسروده شود ساز
لب چو گشایم که بانگ خشم بر آرام
شکوه، شود شعر و بشکند بلب آواز

خواب، بیچشمان خسته، راه‌کنندگم
همیشه‌ها رخنه میکند بدل‌شب
در سرم اندیشه‌های گنگ و گریزان
دردلم آوازهای گشوده بر لب

شعر نخستین رسدزره که مهره‌یز
شعر دگر بانگ بر کشد که میندیش
آن دگری بوسه بر لبم بنشاند
وین دگرم خسته می‌کشند زپی خویش

گاه چو طوفان بیانگ واهمه انگیز
غلغله در گوش آسمان بدواند
زاده‌الهام من چوزاده کژدم
می‌کشدم تا که خویش زنده بماند

بگذرد اینگونه لحظه‌های فراوان
بر لب من خفته بس سرود دلاویز
خامه بکف، گوش من بزمزمه‌ای دور...
صبح بر آرد سرازدریچه که بر خیز!

تهران - ۱۱-۸-۳۴

آینده

ای صبح نورسیده! بخوان شعر تازه‌ای
وانگه گره زلف شب خفته باز کن
ای آفتاب چهره بر افروز و گل بریز
ای چنگک شعر، نغمه ناخوانده ساز کن

آهنک تازه‌ای بلبم آشنا کنید
ای روزها که در پی شبها غنوده‌اید
در چنگک من ستاره شکست آفتاب مرد
بانگک سرود نیمه شبم را شنوده‌اید؟

صدبار خوانده‌اید بگوشم سرود خویش
اکنون دوباره نغمهٔ خود بازگو کنید
دریاد من نمائده سرود نخوانده‌ای
بامن زناسرودهٔ من گفتگو کنید

یکشب نسیم نغمه‌ای از چنگتان ربود
درگوش دختران چمن خواند و شب گریخت
وان تک ستاره، مانده به پهنای آسمان،
اشکی شد و ز چشم سحر قطره قطره ریخت

آینده‌ها شتاب کنید، ای نهفته‌ها،
دانم چه نغمه‌ها که نهان در دل شماست
آن شعر ناسروده بمن باز آورید
شعری که بالبان فرو بسته آشناست

تهران-۱۸ آبان ۳۴

آئینه

بامدادان جلوه‌گاه خنده خورشید بودم
شامگاهان درنهان تیرگی گمشدنگاهم

مه بمن خندید و خندیدم برویش
کودکی شادی کنان آمد برویم بوسه‌هازد
بوسه‌ها دادم بمویش

دختری گیسو پریشان کرد و بر من خشمگین شد
سردوخشم آلودماندم

بادی از ره در رسید و گرد بر روی من افشاند
گرد افشاندم براهش

شاعری،

— از خمار تلخ افیون، سایه‌ای گرد لبانش—
خنده بی رنگ من دید و نگاهش تیره تر شد

دیده‌ام بر گونه خود خنده امیدواران
دیده‌ام در دیده خود گریه شب‌زنده داران

زشتها رازش دیدم

بس پلیدیها که تن می‌شست هر شب در زلالم
لیک رنگ کینه گمشد در نگاه کینه سوزم

بوسه سرد سحر بر گونه‌ام عطری پراکند
بامدادان جلوگاه خنده خورشید بودم
شامگاهان در نهان تیرگی گمشد نگاهم...

تهران - پنجم آذر ۳۴

نا آشنا

بیهوده اوراد در «آینده»
می‌جستم زیرا او در
«گذشته» من مرده بود
و من هر چه رو بآینده،
بجستجوی او راه می‌سپردم
از من دورتر میشد...

حلقه‌ها بردردم، دروا نشد

حلقه بردر کوفتم باردگر

- آشنا با چشم من بام و در آن خانه بود-

بانگ پائی آمد و گفتم که بانگ پای اوست

این نشان آشنای نقش ناپیدای اوست
در، چو چشم دختری کز خواب برخیزد بناز
باز شد آهسته و از آن میان
دختری در من بچشم آشنایان خیره شد
خواندم اما در نگاهش قصه بیگانگی

گفتمش: آن آشنای من کجاست

اندکی در چهره من خیره ماند:
- آشنای دور را گوئی که می آرد بیاد-
گفت: آری هم زبان خویشتن را می شناسم
بر لبش نام تو هر دم می گذشت
جز بیادت از لبش هرگز سرودی بر نخواست

گفتمش: اکنون کجاست؟

گفت: از این جارخت سوی خانه‌ای دیگر کشید
در حجاب سال و ماه از پیش چشم پر کشید
بار دیگر گامهایم بوسه زد بر خاک راه

عقربك‌های زمان همگام من ره می سپرد
سالها از پیش چشمم می گذشت...

- خانه‌ای دیگر نگاهم را بسوی خود کشید
آشنا با چشم من بام و در آن خانه بود
حلقه بر در کوفتم باردگر
بانگ پائی آمد و گفتم که بانگ پای اوست
در، چو چشم دختری، بانازار هم باز شد
دختری پیدا شد و گفتار ما آغاز شد

گفتمش: آن آشنای من کجاست

اندکی در چهره من خیره ماند
- آشنای دور را گوئی که می آرد بیاد-
گفت: اورا می شناسم
بر لبش نام تو هر دم می گذشت
جز بیادت از لبش هرگز سرودی بر نخاست

گفتمش: اکنون کجاست؟

گفت از اینجا رخت‌سوی خانه‌ای دیگر کشید
در حجاب سال‌وماء از پیش چشم پر کشید



بادیگر گام‌هایم نقش نو بر خاک زد
عقربک‌های زمان هم‌گام من ره می‌سپرد
سالها، در پیش چشم خفته بود
خانه‌ها از پیش چشم می‌گذشت
- آشنا با چشم من بام و دره‌خانه‌ای -

حلقه بر درها زدم
بانک پائی در سرای آخرین آمد بگوش
در، چو چشم دختری، آهسته از هم باز شد
باز آن گفتارها آغاز شد
باز آن گفتارها پایان گرفت

گفتمش: آن‌آشنای من کجاست؟
پاسخ تلخی لبانش را ز یکدیگر گشود
گفت: اودیر است در این خانه تنها مرد، مرد...

پرسش بیهوده‌ای بروی لبهایم نشست
گفتم: ای نا آشنا، بامن نگاهت آشناست
پس تو دیگر کیستی؟

گفت: من؟

بیگانه‌ای نا آشنا باخویشتن!..

تهران - نهم آذر ۳۴

کعبه

یکروز، سرانجام، بسوی توستابم
ای دیر کهنسال که اینک زتودورم
هر لحظه چو گل می شکفت یادتودردل
دوراز تودریغا که کنون زنده بگورم

رقصان به شبستان توبادخترکی چند
آیم گنه آلودونخواهم زتو پوزش
ناداد شبان سیه عمر بگیرم
ازکوی تویرون نروم جز بنوازش

گر عمر ابد نیز ببخشی نپذیرم
پاداش عذابی که به یگروز کشیدم
کوتاه کن افسانه آن هستی جاوید
دانی که درین هستی کوتاه چه دیدم

ناقوس توافکننده طنین در همه آفاق
دیر است که بتخانه رندان جهانی
تا چشم جهان خیره بر آن بام و درتست
ای دیر کهن باز تو پاینده بمانی

من زاده زردشتم و نوباوه حافظ
در سینه من شعله زند آتش جاوید
بگذار فروغ تو مدد کار من آید
دیر است نهان مانده زمن جلوه خورشید

چنگیز کمین کرد بخون ریختن من
تیمور بنا بودی من فتنه برانگیخت
.....
اینجاست که بس خون دلیران بزمین ریخت

شب، خسته رسید از ره و آهسته فروخواند
افسانه یاران ز کف رفته بگو شم
دردازی درد آمد و هر لحظه که بگذشت
بارغم این خاطره افزود بدوشم...



ای دیر که نسال که اینک ز تو دورم
یکروز، سرانجام، بسوی تو شتابم
چون خنده خورشید شوم گرم و دلفروز
تا صبح کهان بر لب بام تو بتابم...

تهران - آذر ۳۴

هراس

شبهها چو گرگ در پس دیوار روزها
آرام خفته اند و دهان باز کرده اند
بر مرگ من که زمزمه صبح روشنم
آهنگهای شوم کهن ساز کرده اند

می ترسم از شتاب تو، ای شام زودرس
می ترسم از درنگ تو، ای صبح دیرباب
می ترسم از درنگ
می ترسم از شتاب

منهم شبی بشهر توره جستم ای هوس
منهم لیبی بجام تو تر کردم ای گناه
زان لب هزار ناله فروخته در سکوت
زان شب هزار قصه فرو مرده در نگاه

می ترسم از سیاهی شبهای پر ملال
می ترسم از سپیدی روزان بی امید
می ترسم از سیاه
می ترسم از سپید

می ترسم از نگاه فرو مرده در سکوت
می ترسم از سکوت فروخته در نگاه
می ترسم از سکوت
می ترسم از نگاه
می ترسم از سپید
می ترسم از سیاه ..

تهران - ۲۴ آذر ۳۴

بت شکن

دوستان! حکایتی است بادلم
زادهٔ نیاز تلخ نیمه شب
ساختم ستاره‌ای که روشنی نداد
سوختم ز شعله‌ای که کس ندید
کس ندید و کس نبیند آنچه دیده‌ام

من درین گمان که آفتاب میدمد
گفتم اوسرود صبح روشنست
دیدم اوفریب تازه منست

این منم که گفتم اوستاره بود
وین منم که دیدم اوستاره نیست
اوستاره ای نبود و شمع مرده بود
دردش شرار زندگی فسرده بود

مرده بود و خون شعر من
در رگش اثر نداشت
مرده بود در نگاه مات او
عشق، جلوه ای، دگر نداشت

مردورخ زمن نهفت
نقش خنده مرده در نگاه او

دوستان، گناه من چه بود؟
زاده نیاز تلخ نیمه شب
ساختم ستاره ای که روشنی نداد
ساختم، شکستمش
وینک آن شکسته ها زمن جدا نمیشود
دوستان! گناه من چه بود؟

حماسه

آمدهام تازذره دل بشکافم
آمدهام تازسنگ، گل بدرآرم
آمدهام کز سکوت پرده بسوزم
آمدهام کز نسیم نغمه برآرم

آمدهام تاچومرغکان سبکخیز
برسراین گلته‌های ابرنهم پای
رعد، زغوغای بانگ من شده خاموش
برق، نجسبذریم خشم من از جای

آمده‌ام تا بهار تازه نفس را
دردل گلبرگها بلرزه در آرم
تا بگشایم لبان غنچه بلبخند
تا زلب مرغ خفته نغمه بر آرم

آمده‌ام تا چو ابر خسته بگیریم
آمده‌ام تا چو برق تشنه بخندم
آمده‌ام نقش ماهتاب بشویم
آمده‌ام ره بر آفتاب بیندم

این منم افکنده شور عشق بدلیها
این منم افزوده شوق بوسه بدلیها
پیشتر از من، زمین خسته و خاموش
گردش بیهوده داشت درد دل شبها

آمده‌ام تا که گوش خفته شب را
پر کنم از بانگ نغمه‌های دل‌آویز
تا که بیخشم بیاده لذت مستی
تا بزخم بر گناه سکه پرهیز

آمده‌ام، رازدار برگ خزانم
آمده‌ام، بوسه‌گاه باد بهارم
زادهٔ انسان وهم‌نبرد خدایان
آمده‌ام راه بازگشت ندارم

تهران - اول اسفند ۳۴

درنگ

ایکه درمنی^۳ ومانده‌ای بیندمن
عاقبت ترا از این قفس رهاکنم
جان ز تنگنای مردگان بدر کشم
جادو باره بر فراز ابرهاکنم

ایکه درمنی^۳ ولب ز شکوه بسته‌ای
نالهای بگوش من دوباره آشناست
درد دیگران ز چشم من نهان نبود
لیک دردمن ز درد دیگران جداست

نیمه شب که بانگ شکوهٔ نهان تو
پنجه در درگ سکوت شب فرو کند
دل، برنجهای تازه آشنا شود
جان، بدردهای نورسیده خو کند

من نه آن شرارخامشم که دیده‌ای
من توام که شعلهٔ جهنده در منی
عاقبت من آن شوم که در تو مرده‌ام
عاقبت تو آن شوی که زنده در منی

ایکه در منی؛ درنگ کن، درنگ کن
تاشبی ترا از این قفس رها کنم
تا که جان ز شهر مردگان بدر برم
تا که دل بعشق تازه مبتلا کنم

تهران - فروردین ۳۴

بامن

شهر، پراز یاد او وز مزمه اوست
من همه در گفتگو او همه خاموش
شکوۀ من گر چه ره نبرده بگوشش
کی شود آن داستان کهنه فراموش

وه که چه بیهوده می گریختم از او
دردل من نقش هیچکس بجز او نیست
اوست که همواره بامنست و نه بامن
مایه این عشق نابکم جز او کیست ؟

رقتم وبس شهرها که دیدم و دیدم
اوست بهر گوشه نقشبند نگاهم
روزن یادش گشاده پیش دو چشمم
برق نگاهش نشسته بر سر راهم

عطر نفسهای اوست هم نفس صبح
سایه گیسوی اوست هم سفر شب
آنچه بگوش من آید از وزش باد
زمزمه اوست، ره گشوده به هر لب

جلوه او بود نام عشق بخود داد
آتش او بود و در دلش شراب فروخت
در سختم او شراب شعرو هوس ریخت
بر لب من او سرود و زمزمه آموخت

گر چه نمی یابمش ولی همه دانند
بادگری نیست آنچنانکه نه با من
دست نیازش گرفته گوشه پرهیز
دام غرورش فشرده پای بدامن

تاچه بر آید ز بانگ سردشکیم
تاچه کند سرنوشت من که چنینم
عشق مرا شیوه گرینز میاموز
کاش بمیرم که مرگ عشق نبینم

ساری- خرداد ۳۵

حسد

من بر تو حسد می‌برم ای شعر دل‌اوین
بختی که ترا هست دریغا که مرا نیست
آن نقش حبابم بسرموج گریزان
آن بانگ خدائی که ترا بیم فنا نیست

که در افق شرق، زرخ پرده‌گشائی
که می‌کشدت همهمه غرب در آغوش
دیر است که از چنگ توبس نغمه رها شد
هرگز نشود بانگ سرود تو فراموش

که بر لب او بوسه زنی بیخبر از من
که بر لب من شکوه نهی بی خبر از او
زان روی به افسون تودل باختم از شوق
تادردل من نیز نمائداثر از او

یکشب لب من نغمه‌ای از چنگک تودزدید
زان شب همه را نام من افتاده بلبها
تا بازگذار تو بلبهای که افتد
ای زمزمه گمشده در سایه شبها

من بی تودریغا همه لب بودم و افسوس
من بی تودریغا همه شب بودم و آندوه
من بی تو هماوای سکوت شب و روزم
چنگم که بلب دوخته‌ام نغمه انبوه

من بر تو حسد میبرم ای شعر دل‌اوین
بختی که ترا هست دریغا که مرا نیست
.
.

نام

-دانی چه کردم؟
سنگی به حسرت بر مزار خود نهادم
بر سنگ گورم کنده شد نام غریبی
وینک بر آن گوری که کس رازان خبر نیست
-حتی نگاه ماه را بر آن گذرنیست-
یک سنگ برجاست
یک نام پیدااست

-دانی چه کردم؟
هر شب بیام آسمانها بوسه دادم

هر اختری از بوسهٔ من یادگار است
برسنگ گورم خیره چشم هر ستاره
گوئی نگاهی منتظر بر رهگذار است

—دانی چه کردم؟

تا نالهٔ غم خشک گردد در بن لب
لبها فشردم خندهٔ مستانه کردم
اشک نهانی ریختم بر دامن شب
خود را به بیدردی، دریغ، افسانه کردم

چون من کسی نا آشنا با خویشتن نیست
او مرد در من، آنکه بامن مانده، من نیست

دردا کسی هرگز نجست از من نشانی
هر چند هر جانامی از من در میان بود
برسنگ گورم نقش نام ناشناسی
بازیچهٔ رقص نگاه دیگران بود

نامی شدم بر سنگ گور خویش خفتم
وین راز را در سینه گوری نهفتم
بس مارها بر سنگ من دندان فشردند
من بی گناهم گرچه ماران نیز مردند

اینک بر آن گوری که کس رازان خبر نیست
— حتی نگاه ماه را بر آن گذر نیست —
یک سنگ برجاست
یک نام پیدا است

تهران - دوم مرداد ۳۵

کابوس

عشق من شومست، شوم
وین طلسم دیرپارا- ایدریغ!
جز به پتک سهمگین مرگ نتوانی شکست

عشق من همزاد شومی بود و هر جا با تو بود
عشق من، هم بستر مرگست و هر جا با تو هست

عشق من چون لکه ننگیست بر دامن تو
خنده‌ها برگریه‌های پاکدامانی زند

عشق من در جلوۀ چشمان شرم آموز تو
بر فریب هر گمه رنگ پشیمانی زند

عشق من هر روز می میرد چو شب
هر شبانگه زنده می گردد چو روز
عشق من زخمی است زهر آلود ورنجی چاره سوز

عشق من رنگ لبانت نیست تا پاکش کنی
عشق من هم رنگ خون سرخ بی آرام تست
پنجه مرگست و از بیمش نخواهی آر مید
عشق من کا بوس رؤیا های بد فرجام تست

عشق من شومست، شوم...

عشق من مرگست، مرگ...

ساری - مرداد ۳۵

قربانی

ای عشق نوشکفته به آغوش من شتاب
تا بوسه‌های گرم منت جان دمد بتن
وانگاه درسیاهی چشمان من بتاب
تا بوسه ریزد از نگاه بی شکیب من

ای عشق تازه، چهره می‌پوش از نگاه من
دیربست چشم من همه در انتظار تست
دستی که سودسینه بیازوی دختران
بس گورها که کند و کنون گرم کارتست

چون رهروی که نقش قدم می کشد بخاک
نقش نگه، بسینه کشره نشانده ام
من میزبان سنگدل میهمان کشم
بس عشقها بمرگ و تباهی کشانده ام

هر کودکی که عشق پلید من آفرید
دیدم - دریغ! لب بسخن ناگشوده مرد
دامن کشان چون نقش حبایی فراز موج
او مرد و جای خویش بعشقی دگر سپرد

ای عشق نوشکفته، در آغوش من بمیر
تا با سرشک خویش دهم شستشو ترا
و انگاه در مزار دو چشمان من بخواب
تا در فریب تازه کنم جستجو ترا

تهران - شهریور ۳۵

؟

گرم بیچیدوتند بالارفت
تانها نگاه روزن بینی
می شنیدم بگوش من می گفت:
باز، آن دورتر، چه می بینی؟

خیره درابرودود جادوئی
رنگهای نهفته میدیدم
آنچه چشمم گشوده ماندوندید
بادوچشمان خفته میدیدم

گاه چون آب، سینه می سودم
در ته دره ای خیال انگیز
گاه چون باد، میدمیدم جان
در تن برگ مردۀ پائیز

گاه چون سنگفرش ره خاموش
می کشیدم غبارره بردوش
می ر بودم ستاره ها يك يك
می نهفتم سرودها در گوش

پیش چشم جهان پهناور
سر بسر رنگ بود و رو یا بود
من نبودم بجز دو چشم و دو گوش
و آنچه اینجا نبود آنجا بود

خلسه ای دلپذیر بود و لطیف
و آنچه دیدم ز وصف بیرون بود
و آنکه این در بروی من وا کرد
عطر زلفت نبود، افیون بود!

گفتگو

ه: استاد سخن شناس
دکتر محسن هشترودی

گفتم آن چشم سیاهش... گفت من
گفتم آن رقص نگاهش... گفت من
گفتم آن شرمی که رقصد گاهگاه
در نگاه دل سیاهش... گفت من

گفتم این من، این دل بی تاب من
گفت این او، این نگاه سرد او
گفتم امانت در مان سوز من...
گفت آگه نیستی از درد او

گفتم آیا جز فریبی بیش نیست؟...
گفت ماهم جز فریبی نیستیم
گفتم اما حاصل این سوختن...
گفت برقی جست و یکدم زیستیم

گفتم آن اشکی که از چشمم چکید
گفت گمشد قطره آبی در کویر
گفتم از او دیده نتوانم گرفت
گفت آسانست: بگریز و بمیر

رفتم و موجه به هر سوئی کشید
رفتم و بادم به هر کوئی کشاند
رفتم اما هر کجا او بود او
بوسه بر روی لبانم می نشاند

گفتم آن شعری که در من بشکفتد
بر لبم چون غنچه خندد... گفت من
گفتم آن رؤیا که هر شب پیش چشم
در نگاهم نقش بندد... گفت من

گفتم از چنگ تو کی خواهم گریخت؟
گفت تا از خویشتن بگریختی
گفتم آتشپازدی بر جان من
گفت درمن شعله‌ها انگیختی

گفتم آن آتش که درمن سرد شد...
گفت برقی از شرار خرم منم
چون بخود باز آمدم زین گفتگو
دیدم او بانگیست درمن، وین منم!

تهران- ۶ دی ۳۵

تنها

دیگرانش کشته اندوسا لهاست
پیکریجان او بردوش من
دیده تا برهم نهم بینم بیچشم
مرده ای خفته است در آغوش من

هر کجا پامی گذارم روز و شب
بامن او را در نهان بس گفتگوست
کس نمیداند که بامن کیست، کیست
لیک من دانم که بامن اوست، اوست

بس که با این مرده هم بسترشدم
کس نمی‌گیرد سراغ از بسترم
مرده برق زندگی در چشم من
رنگ و بوی مرگ دارد پیکرم

وہ کزین بارگران پشتم خمید
خسته شد زین رنج جان فرساتنم
می‌کشم آهسته‌اش با خود بگور
دوستان، این مرده تنهامنم

تهران-۱۸ دی ۳۵

برجبین شب

شعرمن، رنج بی کران منست
شعرمن، رنج بی کرانۀ تست
شعرمن تازسینه می جوشد
همره گریه شبانۀ تست

شعرمن درسکوت شهری گنگ
راه گم کرده رهروی تنهاست
شعرمن چون ستاره ای خاموش
برجبین سیاه شب پیداست

شعر من، نقش ژالهٔ سحری است
آسمانی نژاد خاک آلود
رهنوردی غریب و بی همراه
راه پیمای شهر «بود و نبود»

شعر من تا به نغمه لب وا کرد
پرده از راز خویش می گیرد
شعر من درس سکوت می شکفت
شعر من درس رود می میرد...

تهران بهمن ۳۵

نگاه

می خواستم نگاه تو باشم که صبحدم
چون اشك شب بدامن هر غنچه می نشست
می خواستم نگاه تو باشم که بی شکیب
پیمان مهر با همه می بست و می گسست

می خواستم نگاه تو باشم که در سکوت
بنیاد آرزوی مرا میدهد بیاد
می خواستم نگاه تو باشم که هیچگاه
نقشی ، از آنچه دیده، نمی ماندش بیاد...

تهران-۱۳۲۴/۱۱/۳۵

یاد

این جلوۀ او بود که تابید و فرومرد
وین خندۀ او بود که بشکفت و فروریخت
یادش ز نهانگاہ دل سوخته از شرم
آهسته برون آمد و در جان من آویخت

گفتم که مگر درد دل من مرده و دیر است
یادش نکشد پرده ازین راز نهانم
افسوس که این چهره که یاد آورا بود
زدشعلۀ اندوه نهان سوز بیجانم

یاد آمدم آن شرم‌وگریزی که در او بود
یاد آمدم این مهر و نوازش که در او نیست
وین چهره که یاد آوراو بود بصد مهر
شوری زهوس داشت که در پیکراو نیست

این خنده او بود ، ولی گرم و دلفروز
وین نغمه او بود ، ولی نرم و دلاویز
يك لحظه در آن گرمی پندار شبانگاه
دل گفت که بگسل زهم ، این پرده پرهیز

آهسته لبی گفت که: اواز دگرانست
زین نکته گزیدم لب و جانم زهوس سوخت
بانگی بدلم گفت : دلش بادگری نیست
وان یاد کهن باردگر شعله بر افروخت

باهر که در آمیختم آتش ، همه او بود
او بود نوازشگر بیداری و خوابم
من با لب خاموش سخن گفتم و او نیز
در نقش نگاه دگران داد جوابم

در آنهمه چشمی که برویم نگران بود
او بود که می بست بروی نگهمراه
تا نقش نخستین نگهش گم نکنم باز
بستم نگه خسته ازین گردش بیگانه

یادش زنها نگاه دل سوخته از شرم
آهسته برون آمد و در جان من آویخت
این جلوه او بود که تا بید و فرومرد
وین خنده او بود که بشکفت و فروریخت

قلهك - ۱۳ اسفند ۳۵

بهار

ای زندگی ! سرود تو در گوشم آشناست :
باردگر بهار دلاویز میرسد
پرشد زعطر غنچه ، دهان نسیم و باز
یادلبش چه وسوسه انگیز میرسد

از لای میله‌های بلند کتابها
تا چند در تو خیره شود دیدگان من
بانگ سرود دخترکان میرسد بگوش
ای زندگی ، درنگ تو فرسود جان من

دیوارچاه من بفلک برکشیده سر
برق نگاه اخترشب زنده دارکو
فریاد من بگوش خداهم نمیرسد
بانگ سرود دلکش صبح بهارکو؟

یکشب زلای میله گریزان شوم چودود
آسان که چشم کس نشناسد غبارمن
تاسر بر آرم از دل شاد جوانه‌ها
باردگر شکوفه بر آرد بهارمن

تهران - اسفنده ۳۵

دختر دریا

آندم که بوسه موج زند بر لب نسیم
چون گل جداکنند ز آغوش مادرش
در عطر باهداد بشویند پیکرش
گهواره اش بموج فروبندند
بادش سرود خواند در گوش ،
دریا هزار گوه ریزد بیای او...

ای بس بهارها که برین گونه بگذرد

يك صبح نوبهار
آندم كه بوسه موج زند بر لب نسيم
درجاده‌اي كه اشك منش داده شستشو
گويند دختریست دلش درهواي من
گويند دختریست دلم درهواي او

اي بس بهارها كه برين گونه بگذرد...

يكشب نسيم شكوه بر آرد ز راه دور
گويند خوابگاه زني شد سراي گور

تهران - فروردین ۳۶

بیگانه

چنان باهم امروز بیگانه‌ایم
که کس باکس اینگونه دشمن نبود
من آنرا که می‌خواستم در تو مرد
تومی جستی آنرا که در من نبود

دو بیگانه ، روزی شدند آشنا
فسونی دمیدند در گوش هم
نگه شیوه آشنائی گرفت
گشودند چشمی در آغوش هم

دونا آشنا ، آشنا تر شدند
دلاویز شد رقص پندارها
یکی لب شد و دیگری نغمه اش
در آمیخت پیوند دیدارها

ولی ، ناشناسی که دل در تو بست
ترا نیز بیگانه از خویش یافت
ترا جست و باد دیگری خو گرفت
ترا دید و از دیگری روی تافت

شبی ، دل برنگی اگر باختم
شب دیگر آن رنگ دوشین نبود
من این درد را با که گویم ؟ دریغ
که آنرا که می خواستم این نبود...

شکستم من آن حقهٔ پرفریب
توهم بشکن این نقش کودک نواز
بصد آرزو گرچه من سوختم
توهم با فریبی بسوز و بساز

دویگانه ایم ودونا آشنا
که کس باکس اینگونه دشمن نبود
من آنرا که می خواستم در تو مرد
تومی جستی آنرا که در من نبود

تهران-فروردین ۳۶

مستانه ای که در آن
دیده می شود
مستانه ای که در آن
دیده می شود

مستانه ای که در آن
دیده می شود
او که رفت...

مستانه ای که در آن
دیده می شود
مستانه ای که در آن
دیده می شود

مستانه ای که در آن
دیده می شود
مستانه ای که در آن
دیده می شود

ستاره ها بشکنید
بمیرای آفتاب
که خفت در تیرگی
ستاره ای دیر یاب

کنون من و شهر او
که جای شادی مباد
کنون من و قهر او
که از دلم دور باد

عبث چرا بنگرم
به جای پائی که نیست
چرا کنم جستجو
دران سرائی که نیست

نه خنده صبحدم
نشان زرویش دهد
نه بوی صبح بهار
رهی بسویش دهد
نه سایه زلف شب
خبرزمویش دهد...

ستاره‌ها بشکنید
بمیرای آفتاب...

تهران

بکه مانم؟

راستی من بکه مانم؟ بکه مانم؟
نه بدان سایه شبرنگ
که نهان کرده نگه درنگه سنگ
نه بدان بانگ دلایز که جان می سپرد در نفس باد
نه به بانگ و نه بغریاد...
راستی من بکه مانم؟

نه ترا مانم و دانم که بخود نیز نمانم
نه سپیدم، نه سیاهم

نه سرودم، نه نگاهم
نه یکی نقش پلیدم، نه یکی رنگ تباهم

بی توای عشق بسوی که گریزم؟
با توای یاد بسوی که شتابم؟
وز توای روسی پست، که بردی دلم از دست
چهره پنهان چه کنم؟
رخ ز چه تابم؟

نه امیدی، نه سرابی
نه درنگی، نه شتابی
نه سرودی، نه نگاهی
نه سپیدی، نه سیاهی
راستی من بیکه مانم؟..

تهران-۹ خرداد ۳۶

نامراد

مرگ برمن که زنده ماندم باز
مرگ برمن که مرگ درمن مرد
بس که بیگانه ماندم از مردن
مرگ هم جان زدست من دربرد

کاش هر «بیت» ریسمانی بود
تا گلویم بخویش بفشارد
تا مگر رقص نامرادیها
بیش ازینم دگر نیازارد

هرسخن، کاش، سرب داغی بود
تا بدان داغ، سینهام می سوخت
کاش هر «حرف» سوزنی میشد
تالبان مرا بهم می دوخت

رقص جادویی سخن دیدم
باختم دل بجزبه پندار
هرشب دیدگان رؤیائی
تاسحر محو جلوۀ دیدار

بادوهمزاد جاودان پیوند
خواستاران بوسۀ لبها
بادوهمدرد جاودان دیدار
راز داران قصۀ شبها

آتشین میخهای جادویی
کوفت هرشب بصفحه مغزم
بانگ رنگینی از میان برخاست
تا برآمد ترانه مغزم

کاش هر بیت، ریسمانی بود
تا گلویم بخویش بفشارد
تا مگر رقص نامرادیها
بیش ازینم دگر نیازارد

تهران-۱۱۴۱۳۶۳

وسوسهٔ تصویر

بربام ودرخانهٔ من نقش نگاه‌ی ست
نقشی که بر آن، دیده فتد گاه بگام
دردیدهٔ من خیره شود نقش زنی مست
هر جا که دود شعلهٔ بی تاب نگاهم

شب، پنجره بکشایم و بینم که بدرگاه
دیر است زنی دوخته بر سایهٔ من چشم
دربانگ سرودش غم دیرینه زندموج
دردرقص نگاهش همه جا شعله کشد خشم

او گوش بره دوخته تا نغمه بر آرم:
آن نغمه که هرگز ز لب خود نشنودم
آن رازکران مهر خموشی نگرفتم
وان عشق کزان سوختم و لب نگشودم

من دانم و من کز لبم این نغمه چو برخواست
او غرقه بخون، جان سپردم درگاه
شوم است- گرایم نغمه بر آید ز لبانم-
وز شومی آن نیست کسی همچو من آگاه

در دیده من خیره شود نقش زنی مست
هر جا که دودشعله بی تاب نگاهم
بر بام و درخانه من نقش نگاه می ست
نقشی که بران ، دیده فتدگاه بگام

تهران- مرداد ۳۶

برسنگ گور

یکروز، دل آزرده برین گور نشینید
هریک ز شما زمزمه‌ای تازه کشد پیش
وانگه همه بایاد من این نغمه بر آرید:
«من از همه بیزارم و بیزار تر از خویش»

اشکی دوسه- بیهوده- برین خاک فشانید
وز جمع شما کس نپسندد ره پرهیز
ناگاه یکی زمزمه خیزد ز بن گور:
«من از همه بیزارم و از یاد شما نیز!»

تهران- دوم مهر ۳۶

دشمنه

تاچند، سخن گفتن و در پرده نهفتن
در پیش تو صد ناله بزنجیر کشیدن؟
تاچند، ترا دیدن و پنهان ز تو هر شب
نقش تو بصد پرده تصویر کشیدن؟

هر روز، شنیدن که بکام دگرانی
شب، یاد ترا تنگ در آغوش فشردن
صد چشم گشودن که تو از در بدر آئی
هر لحظه دریغ نگه گشوده خوردن

یکسو کشدم مرگ کزین بیش چه پوئی
یکسو ددم زندگی از پس که چه جوئی
جز یاد تو، هر چیز در آمیخته با مرگ
در یاد تو آویخته ام تا تو چه گوئی؟!

ایکاش شبی مست در آغوش تویی تاب
فارغ زغم بوده و نا بوده بمیرم
دیگر هوس زیستنم با تو نمانده است
یک دشنه فرود آر که آسوده بمیرم!

تهران- ۲۸ مهر ۳۶

سرود

امروز، درغبار افق پنهان
ما اختران روشن فردائیم
امروز، گرچه شمع نهان سوزیم
فردا، چو آفتاب، هویدائیم

مازادۀ هراس دلازاریم
ما جلوۀ امید دلاویزیم
آتش فروز خرمن تقوائیم
بنیاد سوزسنگر پرهیزیم

ما نقشبند نامه تقدیریم
آئینه دار جلوۀ افلاکی
افسانه ساز نیستی و هستی
پیوندگاه پاکی و ناپاکی

آنجا که مرگ تیره بر آرد بانگ
از ما خروش زنده دلان خیزد
درد راه ما غبار پلیدیها
چون سایه‌های گمشده بگریزد

صد بار اگر که راه بماندند
پیکار جوی شیوۀ دیرینیم
از راه رفته باز نمی‌گردیم
بار هر وان بگوی که ما اینیم!

تهران- دی ۳۶

رقص

آنشب چه نرمخوی وهوس جوی ومهربان
باز آمدی بخانه بی انتظار من
گفتم مگر که زاده پنداره شبی
باور نداشتم که توئی در کنار من

باز آمدی و نقش تو بر پرده خیال
چون جلوه های یار سفر کرده جان گرفت
درهای صد بهشت برویم گشوده شد
دیدم عنان بخت چه خوش می توان گرفت

باز آمدی و خواب ز چشمان من گریخت
اما به بوی عطر تو بیهوش تر شدم
يك لحظه صد ستاره به چشم دمید و مرد
دیدم ترا و باز ز خود بی خبر شدم

من با فسون عطر تو بی تاب و تشنه کام
می تاختم بسوی افقهای ناشناس
ناگاه دیدمت همه عریان به پیش چشم
صد دیده دو ختم بتو بی شرم و بی هراس

يك لحظه جامه های تو هم چون شکوفه ریخت
اندام دلفریب تو چون غنچه ای شکفت
وان زیر پوش نرم سیه رنگ شب نشان
در خود هزار صبح دلاویز می نهفت

بر خاستی برقص هوسناك و پایکوب
در پیچ و تاب رقص تو جان ما نده بی شکیب
اندیشه در کشاکش بود و نبود و من
در چشم راز پوش تو گمراه صد فریب

در لابلای پیکر نرم تو می‌خزید
ای بس نیاز خسته که از من رمیده بود
بر شرمگاه نرم تو تن پوشی از حریر
چون برگ گل بسبزه نرم آرمیده بود

یکدم هزار و سوسه جان یافت در دلم
گفتم که بی‌درنگ در اقامت پبای تو
در من شرار شوق کهن شعله می‌کشید
من بودم و نیاز و هوس در قفای تو

اندام پر غرور تو با آخرین نگاه
آهسته‌لای بستری تاب من خزید
اینسان شبی گذشت و سحرگاه زودرس
عطر تو نیز در نفس کوچه می‌وزید...

تهران-۱۵ اسفند ۳۶

زندگی در مرگ

مرگ می‌گفت و زندگی می‌خواست
لب نا آشنا به ناله من
اشک رقصید در دو چشمانم
باده خندید در پیاله من

گرچه با مرگ هر چه می‌میرد
من نمیدانم این تمنای چیست
گوئیا در گمان بیمارم
از پس مرگ باز خواهم زیست!

زندگی آنچه داشت پیش آورد
عشق ناجسته ره بکامی چند
بر سر آنچه پای کوییدم
می درخشید نقش نامی چند

آنچه می خواستم در اینجا نیست
آنچه می جسته‌ام در اینجا مرد
آفتابی که قرن‌ها می تافت
رفت و باخویش روشنی‌ها برد

من در این سردخانه می میرم
تشنه آفتاب جاویدم
با سرود ستاره شب‌خیز
چشم در راه رقص خورشیدم

یادی افسرده در خیال مرد
سایه عشق در دلم برجاست
لب نا آشنا در دلم برجاست
مرگ می گفت و زندگی می خواست

خورشید

برد و دیوار شهرسایه مرغی است
مرغ سپیدی که میرمید زهر دام
باهمه نا آشنا و باهمه همراه
نرم و سبک می پرید بر لب هر دام

کس نشناسد که این پرنده کجا بود
هیچ نپرسد کسی، که ره بکجا برد
یک نفس از آشیان صبح بر آمد
لحظه دیگر در آستانه شب مرد...

تهران-۳۷۰۱۰۲۶

زمنز مه

با تو پر گشوده ام شبی
با تو ای نسیم رهگذر
نیستم ز شکوه تو بی خبر

در تو زیستم شبی
در تو عاشق نبرده ره بگام
شکوه تو می خلد بگوش من مدام

باتو عشقهای من شکفت

در تو عشقهای من فسرد

باتو خفته‌ام شبی

باتوای غم گذشته‌های دور

لاشئ تباه‌روزهای پرغرور

باشما دودیده‌ام براه ماند

دختران تاب داده‌گیسوان

رنج‌سوز ورنج ساز دیگران

وه‌چه عشقهای تازه در شما شکفت

وه‌چه عشقهای خسته از شما گریخت

باتو روزها و ماهها و سالها

– ای نگاه رازگوی پر نوید –

تا ختم بهر زمگاه سنگرامید

وه‌که چشم من دلاوری در آن ندید

با تو می خزم کنون براه
ای امید خسته و تباه
می برم به نیستی پناه.....

تهران - ۳۷۷۱۷۲۶

خنده شیر

خنده خونین آفتاب نهان شد
سایه شب شد زدورگاه نمایان
ازدل مردا بهای تیره گذشتم:
خوابگه نعش پرشکوه خدایان

لاشه صدها شغال مانده زره را
دیدم واز راه با شتاب گذشتم
دیدن شیرم بدیده رنگ هوس ریخت
رفتم و از موج صد سراب گذشتم

دیرزمانی گذشته بود ودرینجا
بیشه زغوغای نره شیر تهی بود
جلوۀ خورشید مرده بود و به هر جا
خستگی و نا مرادی و سیهی بود

پای من از راه خسته ماند و سرانجام
دردل دریای خون زیبای فتادم
حسرت دیدار شعله دردلم افروخت
تا که شبی در کویر دیده گشادم

بند به پایم فشرد دست پلیدان
اشک ز چشمم فشاند حسرت دیدار
گرچه بدل زهرنا امیدیم افزود
لیک امیدم بره کشاند دگر بار

عاقبت از گرد راه خسته و بی تاب
پیکر فرسوده سوی شیر کشاندم
جان دگر یافتم ز جلوۀ دیدار
اشک نشاط از نگاه خسته فشاندم

شیرخموشی گزیده بود ولیکن
درنگه او هزارگونه سخن بود
شکوه فرو مرده بود بر لبش اما
دردل او خشم روزگار کهن بود

درنگه او که رازپوش سخنپاست
قصه دیروز بودو نغمه فردا
بردو لب بسته اش شکفته زلبخند
راز هزاران سرودگمشده پیدا

خواستم آهسته لب به شکوه گشایم
قهقهه شیربست راه سخن را
خنده او گفت شکوه شیوه ما نیست
خواند بگوشم سرود شکوه شکن را

گفت نگاهش که شب اگرچه خموشست
لیک برد قصه ها به صبح درخشان
گفت نگاهش که غم اگرچه سیاهست
شادی روشن در آید از در زندان ...

خاستم از جای شرمکین و شتابان
پیش نگاهم گشوده راه زهرسو
زانهمه سردا بهاگذشتم و اکنون
مانده بگوشم طنین قهقههٔ او...

ز- مهرماه ۳۷

فردا

ایدوست بپاخیز
با خویش درآمیز
وین خون پلیداز تن افسرده برون ریز
ای خفته ازین خواب گران بگذرو بگریز

باخویش درآویز
وز وسوسه دشمن بدکینه بهرهیز
گیتی همه سو زمزمه پرداز نوید است
گر شاخ کهن نغمه برآرد همه نومید
باغچه نواخته صدبانگ امید است

ایدوست پیاخیز
همسایه بر آورد سراز خواب گرانبار
و آنگاه بلب راند بسی نغمه هشدار
در سینه من شعله کشید آتش رنگین
سودائی و سنگین

بیهوده در ننگ است شبزودگذر را
گوئید بشب خانه بیمارای سحر را

شب گر نکشد پرده ز رخساره فردا
فردا است که رسوا شود از همه ما
بس مرغک نوزاد پیام آور هستی است
یاد آور مستی است

چان باز برقص آید از آن بانگ دلاویز
بشکن بدو صد همه پیمانۀ پرهیز
ایدوست پیاخیز...

تهران - اردیبهشت ۳۸

ابر

همسفر بادهای تیز شتابم
وعدۀ بارانم و نشانهٔ توفان
گم‌شده در چشم من درخشش مهتاب
پر شده در جام من سرشگک خدایان

تیر ۳۸

هوس بی گناه

در شیب مرمرین سحرگاه سینه‌اش
لفزیده نامراد چه شبها نگاه من
در کوره راه‌های کبودرگان او
رقصیده روزها هوس بی گناه من

در آسمان روشن صبح نگاه او
اینک در ریغ سایه‌ای از من نمانده‌است
هر سو شبست و در نکه تیره روز من
رقصی از آن سپیده روشن نمانده‌است

هر شب امید خسته من تشنه کامتر
تا دور دست خاطره جوید نشانه‌اش
پرسد ز سایه‌های شب‌اویز بی تلاش
رمزی ز قصه نگه بی بهانه‌اش

در شیب مرمرین سحرگاه سینه‌اش
لغزیده نامراد چه شب‌بانگه من
در کوره راه‌های کبودرگان او
رقصیده روزها هوس بی گناه من

تهران - مرداد ۳۸

باد

رهگذر راههای دورودرازم
جلوه فرمانروای صحنه باران
همنفس آفتاب سوخته خرمن
همسفر ابرهای سوخته دامان

مرداد ۳۸

آئینه (۲)

آینه‌ام : جلوه‌گاه خنده مهتاب
گونه من وعده‌گاه بوسه خورشید
چشم‌شبنم خیره در سیاهی گردون
خون نگاهم فسرده در رگ تردید

شهریور ۳۸

سایه

چهره فرو برده در غبارره دور
گمشده پیوند در سیاهی شبها
بستر مهتاب نیمرنگ سحرگاه
همنفس آهها وهمدم تنها

گاه شبم: رازدار بستر عشاق
گاه سکوتم: سرود شاعر خاموش
گر ننهیم پرده‌ای ز شب برخ روز
باور کس نیست رمز لذت و آغوش

خزان زده

بهار می‌طلبد شعر تازه‌ای و درینغ
که دل ز حسرت سال گذشته لبریز است
مرا چکار که دی‌رفت و فرودین آمد
بهار من همه آئینه‌دار پائیز است

به خیره می‌گذرد عمر و سخت در عجبم
کزین تلاش پیاپی چه آرزو دارم
مگر که یاد تو خیزد پی نوازش من
که با خیال تو عمریست گفتگو دارم

گهی ز رفتن عمر گذشته خرسندم
که کاش آنچه بیجا مانده زودتر گذرد
گهی بگوش من آید خروش خسته مرگ
که وای اگر همه عمر بی ثمر گذرد

چودانه‌ای که در افتد به تنگنای دوستگ
در آسیای شب و روز جان و تن فرسود
دریغ و درد که در چنگ این تلاش عبث
تنی نمانده که گویم دگر چه خواهد بود

گهی بزلف شب آویزم از ستیزه روز
که کاشکی همه عمر بگذرد به شبم
گهی ز وحشت شب شکوه می برم تا روز
که روز اگر نرسد باز جان رسد بلبم

مرا چکار که دی رفت و فرودین آمد
که بی امید تبه شد بهارها چندین
اگر که عمر بکامست خود خزان خوشتر
و گر بکام نباشد چه دی چه فرودین

کوچه

دل من کوچهٔ خاموش و تپه‌ست
جاده‌ای گمشده در بارانها
خوابش آشفته ز رؤیائی تلخ
خسته در پیچ و خم هذیانها

راه‌گم کردهٔ شبها همه شب
با سحر عشق نهان می‌ورزد
با غمی گمشده دارد پیوند
دل من بادل شب می‌لرزد

خفته درابرومه پائیزی
خبراز لطف بهارانش نیست
نفس گرم زنی مرده دراو
بیم آمد شد بارانش نیست

تیره و تار بدانگونه که نیست
خبر از روشنی خورشیدش
سایه سرد سکوتی سنگین
میهماندار شب جاویدش

کس بیایان دل من نرسد
راه این کوچه ندارد انجام
لیکن افتاده بر این جاده دور
سایه رهگذری بی فرجام...

دل من کوچه خاموش و تهی ست
جاده ای گمشده در بارانها
سایه پرداز سکوت و سیاهی ست
خسته در پیچ و خم هذیانها

لومومبا

من ناله تومی شنوم درخروش موج
من شکوه تومی شنوم درغریو باد
چشم دلم بمرگ سیاه تو خون گریست
ای بیتو روی هرچه پلیدان سیاه باد

تا نام پرغرور تو درگوش من نشست
ای بس دلم بیاد تو هر جا تبیده بود
من نیز با تو الفت دیرینه داشتم
هر چند چشم من ز تو نقشی ندیده بود

من با توتن بمرگ سپردم هزار بار
آنجا که نقد هستی من بود درگرو
آری ز دردو داغ تو بیگانه نیستم
ای کشته تودر کف بدسیرتان درو

دلها ز چهره سیهت روشنی گرفت
جانها بمهر پاك تو پیوند بسته بود
قونی بخواب مرگ فرورفته بود لیک
چشم ستارگان همه درخون نشسته بود

گیرم هزار همچو ترا ناپدید کرد
دستان خون نشان پلیدان نابکار
گیرم هزارها چو تو بردار برکشید
اندیشه تو نیز تواند کشد بدار؟

خشم است و بانگ نفرت بیگانه پروری
در شعر من که رنج سیاهش نشانه است
تنها سخن بکار نیاید که تیغ تیز
درمان گذار زخم پلید زمانه است

غرور

نالان ز زخم دشنه دیوان نابکار
آخر بسوی کوه وییابان گریختم
جان خسته از کشاکش ماران کینه توز
زان دیولاخ تیره هراسان گریختم

اینک شبم بروشنی روز پر غرور
روزم دلیر چون شب رزم دلاوران
کابوسهای خسته چوماران روبمرگ
درمن امید شعله فشاند بر آسمان

سرشارم از سرود مه آلود صبحدم
لبریزم از ترانه رنگین شامگاه
برمن هزار گونه ستم گرچه رفت لیک
لبهای بسته‌ام نشناسد به شکوه آه

دیدم غرور آدمیان (گرچه باشکست)
چون کوه درکشاکش توفان و تندباد
شب گرچه تیره مانده چو دل‌های بی‌امید
آخر سپیده مرده بر آرد ز بامداد

دیر است چشم شب همه بیدار ما ندودید
پایان هر شکست شکستی عظیم‌تر
اما غرور آدمیان را درنگ نیست
وین کاروان رسیده بدروازه سحر

ای بانگ بی‌شکیب که درمن شکفته‌ای
اینک نوید روشن آینده از تو باد
دیری در انتظار طنین تو بوده‌ام
زین پس دلم بزمزه آکنده از تو باد

بانگ

باز بانگی ز سینه‌ای برخاست
رنگِ رؤیای دیرباور من
باز چشم ستاره‌ای خندید
در شب سرد سایه‌گستر من

در من این یأس را درنگی نیست
- چون شب خرم تبهاران -
باز در من شکوفه خواهد بست
خنده‌های دلیر هشیاران

باز درمن برقص بر خیزد
جلوهٔ یادهای سحرانگیز
باز امید میزند لبخند
باسرود ستارهٔ شب خیز

تا نپایان خائنهٔ دل یاران
طبلها باز درخروش آید
رزم پنهان شود هویدا تر
موج امیدها بجوش آید

یکشب آخر شوی لگد کوبم
ای شب خفته جاودان در راه
یکشب آخر بصبح ره جویم
همره رهروان صبح آگاه

ای بلند آفتاب درمان ساز
از تو باد این روان شب زده ام
پیش پای تو هدیه‌ای ناچیز
پیکر نامراد تب زده ام

دورشو، دور، دورتر زینجا
ای پلید، ای امید بی دردان
باز کوبنده تر زدل برخیز
ای سرود لب جوانمردان

درمن ای رنج دیرسال بمیر
هدیه شادی سبکتازان
دورشوای سکوت بد فرجام
بشنوم تا سرود جانبازان

تهران-۳۹/۱۲/۲۴

تاصبح

دیو را تکیه برانبوه سیاهی تاصبح
صبح را چهره فرومانده در آغوش غبار
شب بهر کوچه روان
من دل آزرده ز کار

مانده ام خیره در اندیشه این راه دراز
مرکبم خسته و لنگ
دلم افسرده و تنگ

شب چو دیوارسیه فام ستبری خاموش
من دوچشمم همه گوش
رنج همسایه من
غم من سایه من

گرچه تاصبح سحرخیزشبی درکاراست
دل من بیدار است
چشم من می شنود بانگ سرودی به نگاه
گوش من می نگردد رقص نگاهی به سرود

تکسواری که منم
عاقبت نیمه شبی
قفل دروازه شب میشکنم
میبرم راه بصرمنزل پنهان سحر
می نهم گوش بفرمان دلاویز امید
مژده صبح سپید!...

زمستان ۳۹

رنگها

«برای گیزنکا،»

گفتم که سرخ ، رنگ دلیر زمان ماست
هر چند رنگ سبز دلم سخت می ربود
اما سرود تازه تری میرسد بگوش:
بالا تراز سیاهی رنگی دگر نبود

تهران - فروردین ۱۳۴۰

کیهان نورد

چو شیر خفته فروهسته یال زر خورشید
ستاره می نکرد بانگه نا آرام
فضای بی تپش آسمان پراز غوغاست :
بشر نهاده بخلوتکه خدایان گام

تو، ای که پهنه افلاک در نوردیدی
امید بخش ترا از آرزوی دیداری
نشان همت گستاخ آسمان پویان
تو نقش گستر اندیشه‌های بیداری

زمین بچشم تو سرگشته ایست بی تدبیر
که روز و شب بعبث راه فتنه می پوید
بشر بخلوت خورشید هم رسید و دریغ
هنوز قصه زینداد ناکسان گوید

ترا شتاب زیندار هم فراتر رفت
که تیزگام ترا ز باد پای رؤیائی
در آن دیار که پندار ماند از رفتار
تو پر شتاب ترا خیل آرزوهای

سرود زهره بگوش تو آشنا تر بود
که ماه نغمه پیروزی ترا می خواند
مرا به بوسه گرم از جبین خود بنواز
که آفتاب بر آن چهره بوسهها افشاند

نگاه گرم تو با خاکیان نپيوندند
که آشنای نگاه تو ماه و خورشید است
غریب و جنگ بهر گوشه گوش خلق آزد
ولی پیام تو فرمان صلح جاوید است

تهران - ۱۳۴۰ ر ۱۲۷

پیکر

پیکری آراستم به پرده پندار
باهوسی بی شکیب ترز نگاهش
ازدل دریای شب بوام گرفتم
جلوه پر موج گیسوان سیاهش

چشم چنان بر که‌های سبز و درخشان
در تو عطش می‌فزاید آنچه بتوشی
مرغ نگاهش که رهنورد افقهاست
رام توهرگز نگردد آنچه بکوشی

درافق دوردست موج نگاهش
جلوه رنگین کمان عشق هویدا
دردل هر مرد مک چو غنچه نوخیز
سایه آینده‌های گمشده پیدا

بالب او طرح بوسه‌ها همه ناکام
من به لب چشمه مانده تشنه و خاموش
شیب سحرگاه سینه رهن پندار
دل به تمنا کشانده تابش آغوش

باتپش موج سینه‌اش هوس آموز
رقص دو ماهی بجلوه‌های هوس خیز
تشنه نیار آمد از تلاش تمنا
خسته نیاساید از ستیزه پرهیز

با بدن نرم او طراوت مهتاب
با سخن گرم او حرارت خورشید
ساغر نافش که نوشگاه خیال است
مژده پنهان دهد زمستی جاوید

رقص سرینش چنان دوقوی شناگر
باهوس من بکار شوخی و بازی
وز پس آن کوهسار چشمه صدنوش
بادل من آرزوی دست درازی

تاچه نهد نام این پدیده پندار
دردل بی تاب رخنه کرد خروشم
بر لب من پرسشی نشست و بدلخواه
نام توای مهربان خزید بگوشم

تهران - اردیبهشت ۴۰

شعر در سفر

چون نسیم آسان گریز از شهر آواهای دور
دامن افشان می خزد تا گوشه‌های ناشناس
نطفه می بندد بدشت بایران دیشه‌ها
تا بروید بار دیگر بر لبانی بی‌هراس

گاه همچون مرغ‌گان شاد و ناپیدای باد
می تپد با بیشه‌ها در راه پنهان سحر
گاه چون پیغام مهر آهنگ صبح دوستی
می گشاید در نگاه گرم یاران بال‌و پر

که نشان شاعری گمنام میجوید براه
تالب خاموش اواز نغمه پرغوغا کند
گاه می غر دچورعدی دردل کهسارشب
تاشب خاموش دل راهر زمان رسوا کند

صبح بالبخند دیر آغاز برخیزد ز خواب
سرگران از بوسه سنگین شبهای سیاه
بالب هر غنچه می خندد بروی رهروان
دردل هر بوسه می رقصد با هنگ نگاه

تا برافروز دبدلها آتش صد بوسه را
که نسیم آسادر آویزد بزلف دختران
که چوبانگی خسته بگریزد ز آغوش زمین
که سرود آسافوریزد ز چنگ اختران

یکزمان از من بهر سومی رمید و می گریخت
اینک اما همره جاوید پیوند من است
نبض پرشور بهار دلکش اندیشهها
زاده رؤیای شوق آرزومند من است

نه باتو، نه بی تو

باتو می کشد گهی دلم بمهر
ای گسسته هر زمان زمن بقهر
باتو می تپد دلم بکوچه خیال
بی تو میرمد دلم ز خانه های شهر

با منی تو ایدریغ و درکنار من
هر زمان دلت بجستجوی دیگری
منهم ای فریب خسته روز و شب
باتوام ولی در آرزوی دیگری

باتوام نه‌الفتی چنانکه بود
خسته از توام توخسته تر زمن
نه‌هوای باتو ماندنم بدل
نه‌توان از توام گریختن

اردیبهشت . ۴

قالی

رنگها آشفته، سردر گوش هم
عطرها پیچیده درخود لابلای
«خفتگان نقش قالی» درسکوت
مرگ اندیشان هستی آزمای

ای بساساق سپید سیم‌گون
برسراین نقشها شد پایکوب
همزبان رنگها درگفتگو
بزمگاه بامدادان تاغروب

گاه از محراب سردی قصه‌ساز
در زمستانی عبوس و سهمگین
گاه در پیکار گرم رنگها
بانگ رعد آسای موجی آتشین

گاه نقش چهره‌ای در گرد راه:
تکسواری تیغ در کف آخته
دورتر در دیده پندار من:
در نبرد ناکسان سر باخته

باغها با جلوه‌های رنگ‌رنگ
جو بیاران نرم نرمک نغمه ریز
پیری آنجا در درنگ بی ثمر
کودکی پروانه آسا در گریز

کوه‌ودشت و تپه و ماهورها
در سکوت جاودان بی شکست
نقش خطی گنگ با هر پیچ و خم
می‌کشد اندیشه را تا دور دست

من دو چشمم خیره در زیبا رخی
او نگاهش خفته در صدموج رنگ
هر نگاه او چو دختی شرمگین
با نگاه بوسه خواه من بجنگ



تار هر پودی زرنجی قصه گوی
پود هر تاری زاندوهی نشان
آنچه پنهان مانده در این تار و پود
نیست از چشم نهران بینم نهران

آه! با من قصه میگوید خموش
پانک ناپیدای دستی دادخواه
اشک رنگین نگاهش درد خیز
رقص خونین سرانگشتی تباه

میدود آه از رنگ هر بند او
می چکد اشک از بن هر تار و پود
ار غنون رنگها آهنک خیز
داستان پرداز هر بود و نبود

دشت مغان- نهم خرداد ۴۰

شکوفه سوگند

آمدم از کوره راه رفته پشیمان
ناله گره در گلو و حسرت فریاد
بامن اندوه بود و خستگی موج
بامن افسوس بود و سرزنش باد

بر لب اورنگ خشم و طعنه و تردید
بالب من طرح گفته پوزش و نجوا
تا چه کند باشکنجه‌های جدائی
بازدلی می‌تپید بامن تنها

سنگ در اندیشه بود و کوه بفریاد
ز آن همه بیداد نابجای توانسوز
ساقه هر سبزه خار سینه گدازی
سایه هر بوته گور خاطره افروز

پرسش اما به لب که او نه چنین بود
وانکه چنین می گریزد از من او نیست
درنگه او که بی فریب سخن گفت
بانگ فریب آشنای یار دورو نیست

بر لب او می شکفت شعله لبخند
وز دل من میزدود سایه پرهیز
من چه بگویم که بالمش چه سخن بود
بانگه او چه وعده داشت دلاویز

او همه با من نشست خوشدل و خاموش
با دل او هر ترانه مرده پیوند
بانگه او هزار بوسه به پیغام
بر لب من هر سخن شکوفه سوگند

اوهمه بامن نشست خوشدل و خاموش
از چه خدارا بقهر و همهمه برخاست
با چه کسش شکوه‌ای ز من بزبان رفت
یا چه کسش عشق من بسینه فروکاست ؟

آنهمه بیهوده ماند چون هوس من :
کز لب او بوسه می‌ر بود بر رؤیا
بر لب او طعنه‌ها گذشت نه پنهان
دردل من اشکها نشست نه پیدا

گر چه هوای گزند من بدانش بود
نیست ولی دردلم در هوای گزندش
گر چه دلم در فریب زودگذر سوخت
کیفراو با امید دیر پسندش

من که ز شهرم بکوه ودشت سفر بود
خار نهفتم بسینه سخت ودلازار
زین سفرم حاصلی نبود و بیایان
از همه بیگانه گشتم از همه بیزار

در بازگشت از مغان - ۲۸ خرداد ۴۰

دستها را در کف دست
دستها را در کف دست
دستها را در کف دست
دستها را در کف دست

دستها را در کف دست
دستها را در کف دست
دستها را در کف دست
دستها را در کف دست

دستها را در کف دست
دستها را در کف دست
دستها را در کف دست
دستها را در کف دست

دستها را در کف دست
دستها را در کف دست
دستها را در کف دست
دستها را در کف دست

جنبش شرمکین انگشتان
با تپشهای قلب من دمساز
دست گرم تو در کف دستم
رقص معصوم خویش کرد آغاز

در کف دست من کویر آسا
جاده سرنوشت رؤیا رنگ
وان سر انگشتهای بازیگر
تکسواران دور دست آهنک

بوسه می‌جست هر سرانگشتم
زان سرانگشتهای مهرآمیز
لیک بیهوده میرمید ازمن
دستهای تو: زادهٔ پرهیز

گه در آغوش دست من پنهان
دختران خجول انگشتان
گاه چون کودکان همبازی
دست افشان و سرخوش ورقصان

باغ دستم تهی ز سبزه و گل
عطر دست ترا به یغما برد
بانگ لالائی سرانگشتان
نرم نرمک مرا برؤیا برد

دل من ساز آشنا آهنگ
نغمه آرای سینه‌ای پرشور
بامن اما هنوز در پرخاش
دستهای تو، سرکش و مغرور

وہ کہ آن دست رستہ تشویش
باہمہ خامشی چه گویا بود؟
با تپشہای شاد و نا آرام
رہزن بی ہراس دلہا بود

تہران - تیرماہ ۴۰

چشمها

شبچراغان شهر رؤیاها
در شب آرزوی من خندان
گاه چون غنچه‌های ناز آلود
لای گلبرگ پلکها پنهان

اخترانی دمیده باش من
در یکی آسمان صبح آئین
همه هریک بجلوه چون گل ناز
هم نفس با بهار عطر آگین

چشمها خواهران شب پیوند
راه پویندگان شهر خیال
بانگاه غریب من دمساز
در بیابان دور دست محال

چشمها جاده‌های جادوئی
روشن و دلفریب و بی پایان
من بدنبال چشمه‌ای پر نوش
بر لب جاده مانده سرگردان

چشمهای تو شهسوارانند
تیزتا زنده، ره شکافنده
من ولیکن پیاده‌ای گمراه
راه جوینده، ره نیابنده

چشمهای تو شهسوارانند
تیزتا زنده و شتاب آهنگ
باتو ایکاش همسفر بودم
تا دیاری که رانده از شب رنگ...

از آنسوی آئینه

بامن سخنی دارد آئینه خاموش
در خلوت تنهای اتاقم خبری هست

در خلوت تنهای اتاقم
تصویر من آئینه صفت تشنه دیدار
آئینه سراپا همه چشمست و منم گوش

در پیچ و خم کوچه گمنام کتابی
صد پنجره باز است

ولی

مات و فراموش

درها همه وانمانده در اندیشه يك حرف

سرها

همه آویخته از روزن يك فكر

در پیچ و خم كوچه گمنام كتابی

بیهوده نگاهم

جویای یکی خانه لبریز سروداست

تا غلغله اش بشکند این خواب پراز هول

درها همه سو، زمزمه پرداز دروداست

زان سوی ترك شهر

بیمار تر از من

زین سوی ترك من

بیدار تر از شهر

بامن دلی اما چودل شهر فراموش

من با همه کس در سخن اما همه خاموش

آئینه - چه معصوم - نگاهش همه بامن
من غرقه در آنسو تر گرداب نگاهش

در خلوت خاموش اتاقم خبری نیست
آئینه سخن بر لب و یخ بسته لبانش...

تهران - زمستان ۴۰

برده

مارا فروختند
آن دوست صورتان
ما بردگان عاصی بیمان شکسته را
دردورتردیاری
با پوچ ترپشیزی

مارا خریده اند
این دیوسیرتان
ما بردگان پست بزنجیر بسته را
دردورتردیاری
با پوچ ترپشیزی

اردبیهشت ۴۱

شیر

چون زخمیان خسته، زدل می‌کشد غریو
شیری که خفته غرقه بخون در درون من
باچشمهای شعله ورزود خشم خویش
بس طعنه میزند به نگاد زبون من

اوباغریوو غرش طوفان سهمگین
من باسکوت بی‌ثمر کوهسارها
اوسیل واربر کند از جاهر آنچه هست
بامن، ولیک، زمزمه جویبارها

اوهمچو برق سینه شکافدزا برها
من چون غبار خسته تنی میکشم بخاک
اوشعله درفکنده به هر گوشه افق
من چون شراره‌ای که دهد بوسه برهلاک

اودر نبرد تیره دلان سخت و کینه توز
من درستیز بی هنران سست و بی گزند
گوید که بشکن آنچه پسنددل تو نیست
بگسل هر آنچه می کشدت ناروا ببند

او، آنکه در منست و به پاک‌ی فرشته‌ایست
بادیوسیرتان نکند لحظه‌ای درنگ
بامن سرود سازش و با او خروش خشم
من پاسدار صلحم و او خواستار جنگ

یکشب اگر رها کنمش در کنام خویش
زنجیرها بدر د و غوغا بر آورد
وین تارهای ننگ که بر او تنیده‌اند
هریک به جنبشی ز سرانگشت بردرد

تاکی زسینه برکشی این بانگ نامراد؟
تاچند از ممال بدل پنجه افکنی
وقتست سر بدرکنی ای شیرازین قفس
وزرو بهان پست سرودست بشکنی

تهران - ۴۱/۲/۲۷

پیکار از دوسو

تیغم بدل شکسته ولی از کدام خصم؟
زخمم بجان نشسته ولی در کدام جنگ؟
در من غریو بی ثمری شعله می کشد.

مادر نبرد خصم
با دشنه‌ای نئین
پیکار کرده‌ایم.

مارا بکف جز این نی دشمن ستیز نه
وان نیز ایدریغ

لبریز عقده‌های فرومانده در گلو
حتی شکایتی
حتی حکایتی ز جدائی نمی‌کند.



اما در این نبرد
تنها ز دشمنان
ترسان نبوده‌ایم
با ما هراس دوست نمایان چر بدست
وینان، به ننگ روسیایان مانده پای بدست
آگاه تر که مایه پیکار ماز چیست
در گرم گرم کشمکش هستی آزما
ناگاه از قفا
بادشنه‌های آخته بر ما چهیده‌اند



پیکار ازدو سو
دشوار حالتی ست



تیغم بدل شکسته ولی از کدام خصم؟
زخمم بجان نشسته ولی در کدام جنگ؟



مادر نبرد بی ثمری جان سپرده‌ایم

تهران- شب ۱۹ د ۱۳۴۱

کاش

(بیاد دوستی که از دست رفت)

اودرین کوچه بادلم زنده‌ست
من در آن گور مرده‌ام با او
اوندارد هوای بیداری
من نخواهم بخواب رفت فرو

کوچه گوئی غروب قبرستان
هرچه دروی عبوس و سردوسیه
یاد او چون نسیم سرگردان
می خزدسوی هر در و درگاه

جای هر وعده‌ای که با من داشت
حسرت من می‌کشد بدل دامن
بن‌نگویم که کاش می‌مردم
زنده او بود کاشکی با من

تابستان ۴۱

بستر هر جائی

بستم بامن چه بیگانه‌ست ، گوئی پیش چشم
پیکر نرم زنی هر لحظه در آغوش مردی مست
دستپا در دست ، لب بر لب
بوسه می جوید بجای آنچه من هر روز و هر شب در درون بستر خود
میدهم از دست
من دگر خوابم نخواهم برد در این بستری شرم هر جائی

رستاخیز الجزایر

گسست رشته تسبیح طاعت شیطان
که باز نوبت ورد فرشتگان آمد
جهان دگر نپذیرد فریب شیطانها
چرا که خلق دل آزرده‌ای بجان آمد

بر آر نعره خشمی که دیو بگریزد
دگر زمانه بکام سیه دلان میسند
زبان ، بریده ز فریاد کینه‌ها تا کی؟
نفس نهفته بزندان سینه‌ها تا چند؟

بسوزلیک بهر لحظه‌ای فروزان باش
بشیوه‌ای که ره آموزاخران باشی
مگوکه: «بازجهان پیرشد بنا کامی»
جهان جوان شوداز نو ، توگر جوان باشی

توای ستارهٔ خاموش سرزخاک بر آر
که رنگ چهرهٔ گیتی دوباره دیگر شد
بس آرزو که بحسرت بگور بردی لیک
دوباره خوشهٔ خشم تو بارورتر شد

سرود رزم نوشتند بردرودیوار
بناخنی که زخون من و تو رنگین بود
غریو کینهٔ آزادگان زدل برخاست
زبان مردم ما بود و تندر آئین بود

بیاد آنهمه نا مردمی که من دیدم
دوباره سینه شد از موج کینه‌ها لبریز
مگو که مرده سرازگور بر نمی‌گیرد
بگوش میرسد اکنون غریور ستاخیز

تهران - ۴۰/۱/۱۳

عطارییدار

(هراس عطار در تاخت و تازمه‌غول)

خون سروددر رگ هر کوچه مرده است
لبهای خشمگین عسس خسته ازخروش
«در خواب باد دیده شبزنده دارها»
این بانگ تلخ میرسد ازگزمه‌ها بگوش

«در خواب بادچشم ولب وگوش وهوشها
وز سرگمان صبح طلائی بدور باد
ما پاسدار ظلمت شبهای دوزخیم
گوش سخن شناس کردیده کور باد»

اما دو چشم خسته من میرمد ز خواب
دل می تپد بسایه اندوه و اضطراب
«آیا خموش مانده صداهای دور دست؟»
می پرسم از سکوت و نمی آیدم جواب

باری، درنگ من نکشد رنج انتظار
خشمی بسینه نعره زند: زنده ام هنوز
بامن سخن بگویی که شب پایدار نیست
صبح آشنای جلوه آینده ام هنوز

کوهم که خشم گمشده پیچیده در سرم
بانگی بر آرتا زمن آید دوصد جواب
از من مرنج گرز تورنجیده ام بسی
پنداشتم نگاه تورقصد بشهر خواب

پنداشتم هر اس تو درمان پذیر نیست
وز این گمان تلخ دلم بود پرهراس
برخیزکز سیاهی شب سایه بگسلیم
تا پا نهد بشانه شب صبح ره شناس

خون سرود دررگ هر کوجه میدود
لبهای خشمگین عسس مانده از خروش
«بیدار باد دیده شب زنده دارها»
این بانگ میرسد ز لب رهروان بگوش

تهران - فروردین ۴۰

بیهودگی

دیگر بهیچ کس

دیگر بهیچ جا

حتی فروغ دیده نواز ستارگان
این روشنان سرکش سوزان، بچشم من
افسون تازه ایست

بیهوده بانگ صبح سحر خیز زودرس
در گوش خسته ام
بیدار میشود.

بیهوده ، کودکان
در باغهای خرم پندارهای خویش
پروانه وار بر سر هر غنچه می جهند
گهواره طرح دلکش تابوت تازه ایست

وان جویبار خرد که اندیشه می پزد
- در راه سر نوشت سبک سیر تیز گام
در یاشدن ، حدیث دلاویز هر شبش -
هر سو کویر تشنه برویش گشوده دام

بیهوده ، رنگها
در چشم من تلاطم امواج میدهند
چشمان تازه جوی مرا این شکنجه بس

دیگر بهیچ جا
دیگر بهیچ کس
حتی سخن ز بوده و نا بوده کهن
حتی دم از ملال زدن

باچه کس ؟

کجا؟

دیگر بهیچ کس ،

دیگر بهیچ جا

از تار و پود مهر تو نیز ای فرشته‌وش
گوئی که دام تازه بر اهرم تنیده‌اند

گر گفته‌ام ستاره ز آلودگی رهاست
گر گفته‌ام سپیده ز شبهای ماجداست
بیهوده نقش دیده فریب خیال را
بر صفحهٔ سیاه
تصویر کرده‌ام
از من مباد باورتان رقص این فریب

من با ستاره‌ها
همچون شبی که از نفس صبحدم جداست
بیگانه بوده‌ام

من باشب سیاه
آنسان که با شما
همخانه بوده‌ام.

یکبار زنده‌ایم نه چندین هزار بار
وین آتشی که دردل ما شعله می‌کشد
فردا خموش و سرد
خاکستریست در کف هر باد ناشناس
تاکی زبون هستی درد آشنا شدن

هر چند گرد من همه جا شب گشوده‌پر
خواب از دو چشم من خسته من بادورتر

دیگر بهیچ کس
دیگر بهیچ جا...

تهران - ۴۲۶۱۷۲۴

پاریس

پاریس خفته بود و من از اوج ابرها
خورشید را به بستر او بردم ارمغان
وان دخت نازپرور دردانه قرون
واکرد چشم خفته بر این تازه میهمان

پاریس خفته بود
مستانه چون زنی که شبی را سحر کند
در بستر مراد
با صد هزار مرد

وانگاه ، کام دیده بر آید ز خواب دوش
طنناز و مست و سرخوش و آشفته گیسوان
لبهای سرخ می زده اش تشنه کام تر

پاریس می شکفت
با صد هزار چشم
در صد هزار لب
هر سوطین بوسه سرگشته در فضا
جا تنگ کرده بود

— هان رهروی که شاد و شتابنده میروی
آهسته گام تر
انبوه بوسه های پراکنده چون نسیم
هر سوبزیر پای تو فرسوده میشود —

من تکسوار مر کب دیرینه خیال
درهای بهوی گرم پر یچهرگان شهر
یکدم به شرق تا ختم از غرب بی ملال

در من چه زخمها که دهان باز کرده بود:

اندوه قرن‌ها
اماغریو همهمهٔ بوسه‌ها زدور
چون مرهمی که زخم کهن میبرد زیاد
دل را دوباره جانب پاریس می‌کشید
باز آمدم بخویش
در دیده اشک‌ها همه از دیر باوری

پاریس بی‌زوال
چون پهلوان گمشده در پهنهٔ نبرد
در گوش من حماسهٔ دیرینه می‌سرود
کای خیره در تلاطم نقش و نگار من
هر چند رقص بوسه بچشم تودار باست
در زخم‌های سینهٔ خونین من نگر
بر سنگ راه نعش عزیزان ندیده‌ای
دیوارهای کور بسی دیده‌ای ولیک
بر لوجه نامهای شهیدان نخوانده‌ای

پاریس پرغرور
بامن عتاب داشت
اما سرود من بزبان عذرخواه من
کای شهرسرفراز
من مرغک طلائی خوشخوان صبح را
از شرق خوابگرد
دوراز نگاه شب
پنهان ربوده ام
وانگاه بی هراس
در کوچه باغهای تو آزاد کرده ام
پایان کوچه های تو آغاز دیگریست
بن بست بر توراه نبندد زهیچ سو

من سنگ را مرا
بوسیده ام بجای خداوند ناشناس
آخر دلی به سینه من در ستایش است
من ...

پاریس خفته بود
اما سرود مردم بیدار بر لبش

تاگفتمش فسانه‌ای از شرق شب زده

پاریس می‌گریست

.....

پاریس زنده است

پاریس - مهرماه ۴۲

ایران

ایران درون سینه من می کشد غریب
کای رهنورد گمشده آخرگریختی
وان میوه طلائی اندیشه های پاک
در رهگذار مردم بیگانه ریختی

آخرگریختی
وزمن گسیختی

شبها شنیده‌ام که در آغوش دلبران
مستانه پای بر سر پیمان‌ه میزنی
از یاد برده‌ای شب وحشت فزای من
شب تا بصبح نغمهٔ مستانه میزنی

باری ، شنیده‌ام...

من با نگاه سرکش لبریز از غرور
بی‌اعتنا به سرزنش مهربان او
فریاد میزنم:
«مادر عتاب بس...»

وانگه لبم بزمزمه باخود بگفتگو
گوئی که عذر خواه گناه نکرده ایست:
آری گسیختم
چون شاخه‌ای که بگسلد از بندگاه خویش
آری گریختم
چون شعلهٔ رمیده ز پیوندگاه خویش

يك عمر در کنار تو خون خوردم و دریغ
روزم سیاه تر ز شب بی ستاره بود
من بی گناه تر ز سحر زیستم و لیک
قلیم چو لخت لخت شفق پاره پاره بود

آری گریختم
اما مرا بینخش
زیرا که سرفراز تر از آفتاب صبح
هرگز سرم بسایه بیگانه خم نشد

آری گریختم
اما تو بامنی
شبهای نا مراد مرا صبح روشنی
دور از تو کر خیال تو جانم مباد دور
هر جا سرود مهر تو پیوند جان من
هر جا تو بامنی

یکروز سربه پای تو سایم به آشتی
روزی که در نگاه تو خشم و عتاب نیست
شب تن سپرده در ته تا بوت تنگ خویش
جز رقص صبح و زمزمه آفتاب نیست

تن

تن من باهر تن

تن من باهر زن

تن من بی پروا

تن من در هر جا

تن من با هر کس

تن من با تنها

تن من تنها نیست

تن من هر جا نیست

تن من درمپتاب
تن من درمرداب
تن من دربستر

تن من بیدارست

تن من بی خواهش
تن من بی کاهش
تن من بی «هرگز»
تن من بی «آیا؟»

تن من سرشار است

تن من سرشارست
تن من بیدارست
تن من بیزارست

دل من بی پیوند...

پاریس - پائیز ۴۳

آغوش

بازازدرآمدبا
غنچه‌های پستانها
باسپیدِ بازوها
باسیامِ مژگانها

ساق پا بلورآگین
باتراش شهوت خیز
باتلاش شهوت‌زا
درگریزی پرهیز

باغ پیکر سبزش
غنچه زار گل پرور
من ستاده بردر باغ
دزدوار آخته سر

اوز غرب تافته تن
من ز شرق تافته جان
آشنائی من واو
رمز سازش دوجهان

ذره ذره تن او
ره شناس بستر من
رازدار پیکراو
پیچ و تاب پیکر من

بوسه بر لب من واو
چون دو آشنای قدیم
در کشاکش دو نفس
بوسه های ما بدو نیم

بوی ترد پیکراو
عطر یادهای کهن
لحظه‌ای دگر نه خبر
از وجود او نه زمن...

پاریس

در آن شب خوابهای دلکش میدید
در آن انتظار بزم سحرگاه
دم بدم از چهره میزدود سیاهی
تا که شود جلوه گاه صورت دلخواه

گناه

شب، همه شب خوابهای دلکش میدید
آینه، در انتظار بزم سحرگاه
دم بدم از چهره میزدود سیاهی
تا که شود جلوه گاه صورت دلخواه

خواب در آمد بمرز روشن تعبیر
لرزش بستر نوید دلکش دیدار
بر که آئینه موجهازد و لرزید
چهره ای از آن میانه گشت پدیدار

دیده گشود او ز خواب خرم دوشین
آئینه لبریز از نوازش و خواهش
آینه چون آسمان روشن آرام
جلوه او نیز در فزونی و کاهش

بستر از او دل نمی گرفت و نمی خواست
طعمه آینه آن شکار گریزان
خسته و آزرده زانتظار شب دوش
آینه در چارچوب خویش گدازان

لخت ز بستر جهید زمزمه بر لب
آینه گستاخ تر نگاه بدود دوخت
برق نگاهش درون آینه رخشید
حسرت و شوق گناه شعله برافروخت

خم شد و در لابلای پیکر خود دید
وعده ناکام اذتی گنه آلود
لحظه دیگر نگاه آینه بی تاب
سینه بر آن شرمگاه تب زده می سود

برکه آئینه پرشد از تن نرمش
موج زخودرفته بوسه زد بدنش را
آینه همچون لبان داغ و مکنده
تشنه و بی تاب می مکید تنش را

ناگهش افتاد لرزه بر همه اندام
چهره ز شرم گناه خسته و بیمار
گوئی چشمی نهفته، خیره دراوماند
گوئی رازی نگفته، گشت پدیدار:

طرح صلیبی درون آینه رقصید
داغ سه گل میخ بر صلیب هویدا
کشمکش درد ناک شرم و هوس بود
خواهش و شرم از نگاه آینه پیدا

مرد صلیب از فراز دار فرود شد
چنبره زد همچو مار گرد تن او
نالۀ تلخی بر آمد از لب دختر
مرد در آمیخت لب با بدن او

رقص خدا بود و کامجوئی شیطان
آشتی آفتاب و ابرومه و باد
هر که به هرجا، برقص و زمزمه برخواست
باز جهان کهن به تاب و تب افتاد

وسوسهٔ قرنهای نیاز و عطش بود
در تن تبتار مردخستهٔ خاموش
پیکر سیراب دختر از هوس آزاد
فارغ از اندوه عشق و حسرت آغوش

مست در آمد ز خانه، سرکش و مغرور
در ره اوبس نگاه ریخته بر خاک
لیک در اندیشهٔ صلیب گنهکار
زمزمه‌ای داشت بر لبان هوسناک

باردگر در سکوت خالی هر روز
آینه، مات و خموش و چشم پراست
مرد صلیب آرمیده در دل بستر
تشنهٔ بی تاب لحظه‌های گناهست

همه جا

همه جافریادست

همه جا بیداست

نیست فریادرسی، نیست کسی

بانگی ازدور بگوش آیدلیک

نیست جز بانگ بهم پستن بندقفسی

همه جازندانست

همه جا یکسانست

همه جا نیرنگ است

باش تاخیمه بر آری به فضا

تا بیننی که به پهنای فلك

آسمان نیز هماهنگ زمین
سرد و ناساز و پلید و تنگ است

مرگ یا زیستن؟ این پرسش تلخ
مانده بی پاسخ و لبها لبریز
رفتن اما نرسیدن، اینست
حاصل زندگی و جنگ و گریز

آسمان سخت تپست
پاسدار سپیست

ماه: ویرانه زمین نمناک
سردتر از دل پر حسرت خاک
اختران سوخته و دودزده
قصه از شعله سوزانی نیست
جز دل من: دل ما
هیچ کانون فروزانی نیست

راه خورشید اگر هموارست
راه دلها بسته ست

چشمه‌ها آلوده ست
رنجها بیهوده‌ست
شرق خواب آلودست
غرب در تاریکیست
هیچ جا جای من و جای تو نیست
شب در اندیشه فردای تو نیست

باز در گوش من آن کهنه سرود:
مرگ فرمانده هر بود و نبود

پاریس - ۴۳

کابوس

درگور سرد خویش
فریاد میزنم:
«من زنده‌ام هنوز»
بالکنتی که مرده تو گوئی زبان من

اما شب پلید
بیپوده دل به کشتن من شاد کرده است
باز هر خند کینه دندان نمای خویش
حتی سپیده هم
گوئی رمیده است ز چشمان باز من

تا بوقتها برابر من صف کشیده‌اند
من بی‌هراس بر سر پای استاده‌ام
شب نعره میزند:
پایان سرنوشت تو، پایان دیگران. . .

من چشم خسته دوخته تا آستان روز
لبخند می‌زنم
شب لحظه‌ای بچهره‌ی من خیره می‌شود:
- دانی چه می‌کنم؟
- دانم چه می‌کنی
ما خسته در کشاکش این بحث بی‌ثمر
ناگه سحر به قهقهه‌از راه میرسد . . .

من زنده‌ام هنوز
فریاد می‌زنم.

پاریس - ۴۴

بافروغ

کسی چه میداند؟
که راه دشوارست
که آفتاب در اندیشه جدائی نیست
که ماه بیدارست
که مرگ نیز دگرروزن رهائی نیست
که گریه بیهوده‌ست
که نور کم شدن نیست در سیاهی شب
که نور کم شدن نیست با سیاهی شب
که باد، گرچه صدا را بدوردست برد
صدا رهگذر آفتاب میگذرد
که گوش تاره‌تری بستر نوازش اوست
که بازگشت صدا وعده‌گاه هشیار است

پاریس_تابستان ۴۶

چهار سال

چهار سال به آهن سلام می‌کردم
چهار سال در آئینه رنگ میدیدم
هر اس تلخ من آهسته بارور میشد
چهار سال، زمان بستر تباهی ها...

چهار سال نگاهم فریب می‌اندوخت
چهار سال سخن در غلاف خود میسوخت
چهار سال پیامی هم از تو نشنیدم
سفر دراز تراز آرزوی تنهائیت

چهارسال از این قلّه موجهادیدن
وبر صلیب تماشاگر خیانت‌ها
بعشق واهی قرنی اسیر، دل بستن

چهارسال چه دل بستن و گسستن‌ها
چهارسال، چهار آشنا، چهار افسون
چهارسال بهار از مدار خود بیرون

چهارسال بر این چارراه هرزه شهر
من ایستادم و شبها و روزها رفتند
چهارراه، چهار آسمان، چهار آهنگ
چهارسال: سفرنامه سکوت و درنگ

چهارسال چه مرگ دلیر دلخواهی
سکوت من ز هیاهوی شهر گویا تر
من از درنگ شبره‌گذر نمی‌ترسم
که صبح نیز بهر گوشه دست در کارست
که خواب دیوز کا بوس تلخ آشفته‌ست
که غنچه‌ها همه پاکند و باغ بیدارست

توای درخت کهن یادگار خشم قرون
جوانه های تو آشفته سر بهر هامون
زباغ یادمن امشب نمیروی بیرون...

پاریس - تابستان ۴۶

آفتاب بیمار

مرا به شرق برید
به آبهای مقدس، به چشمهٔ جادو
به شهر کودکی خفته در غبار زمان
ز سایه های گریزنده، رنگ بزدائید
به پیشگاه بلند آفتاب بخشنده
که هر چه هست به هر جای شرق و غرب ازوست

مرا به شرق، به شرق فسانه ساز برید
مرا به باغ سحرگاه میهمان سازید
نسیم را به پرستاری ام برانگیزید
که آفتاب در این شهر زرد و بیمارست
که من ز غربت دیر آشنا گریزانم

پاریس - شهریور ۴۶

شهر رسوا

(مرثیه برای شهرهائی که ازدیدنشان بیزارم)

از چارراه شهر رسوا می‌گریزم
تاسنگلاخ کوه خواب آلوده دور
آنجا پیامی خفته پنهان در دل سنگ

از چارراه شهر رسوا می‌گریزم
از آن خیابانهای پهناور زهر سو
خالی زبانگ رهروان دور و نزدیک
از کوچه هاشان
باریک چون دالان گورستان تاریک
از خانه هاشان

همچون قفسهای منظم بسته باهم
از چشمهاشان شیشه‌ای: بی‌خنده، بی‌اشک
آه از دل تنگ سیاه کینه جو، شان

یکجا بمن دیوارودرمی گفت دشنام
یکجا زمین خفته بامن داشت پیغام

پاریس - شهریور ۴۶

ناباوری

ناباوری نشانه هشیاریست
وزمن پیام تازه‌تری مشنو
باغچه‌های شبزده در آن دشت
رؤیای صبح دلکش بیدار است

گفتی نهال تازه نروید هیچ
وین باغ وعده‌گاه تباهی هاست
پیوندها جوانه زدو پرمرد
باغی بجای مانده ولی تنه‌است

با قصه‌ای که گفت سحر با باغ
گوئی که گوشه‌های تو بیگانه‌ست :
ما می‌رویم، باغ ولی زنده است
هر قصه دگر، دگر افسانه‌ست

این خواب را چگونه کنم تفسیر
- باغچه‌های سوخته در آن دشت -
دیوی تنوره می‌کشد از مغرب
فرمان او تباهی بی برگشت

اما طلسم دیوشکن با تست
ورد تو: راز گستره‌شمار
شعر تو شعله‌های ابد پیوند
بانگ تو پاسدار بی آزاری

شیرازه بند دفتر جان : حافظ
فریادی فریب سحر : خنیا
سامان گذار مرزدگر: نیما
پیغام بی توقف خوش فرجام

پیغام تازه جسته‌ای اما غرب
سوداگر پلیدی و بیمه‌اریست
از من پیام تازه‌تری مشنو
ناباوری نشانه بیداریست

پاریس - زمستان ۴۶

آنسوی مرزها

آنسوی مرزها ،
پیغام تازه نیست
خورشید جیره بندیست
مردم بهار را
در شیشه‌های کاغذی کارخانه‌ها
تصویر بسته‌اند
و شهرهای دوستی بی‌دوامشان
ویرانه‌تر از خانه مشرق زمینیان...
●
تا مرز آشتی
هر سو کشیده‌اند

— اما چه بی دوام —

پلهای کاغذین

دست تو، قلب توبه پشیزی نمی خردند
وز آن صلیب‌های طلا معجزی میخواه

شب روشن است لیک نسیمی نمی وزد

آه‌ای سیاه چشم

در من طلوع کن!

پاریس

بردرخت شعرمن

بردرخت شعرمن
غنچه ستاره‌ها شکفته باز
برگ سبز ابرها به‌ناز

گاه تلخ و گس
گاه ترد و تر
بردرخت شعرمن شکوفه‌ها و میوه‌هاست

بردرخت شعرمن
فصلها چو کودکان
شادمانه تاب میخورند

بردرخت شعر من
عاشقانه درستایشند
روز و شب

شعر من در رنگ لحظه هاست

پاریس ۴۶

پیام

پیشکش به برادر بزرگوارم

ایران! پیام مهر مرا زین دیار دور
بشنو که راز گستر افسانه توام
رفتم مگر که باز نگردم ولی بجان
دل بسته فریب پریخانه توام

افسون ناکسان ز رهم گرچه می ربود
حافظ مرا دوباره بسوی تومی کشد
اینجا درنگ غریبم افسرد و کام من
مستی ز جام نشئه فزای تومی چشد

ایران! نه دوزخی نه بهشت مجسمی
مرگست و هر چه هست بنام تو خوشترست
«رفتن بیایمردی [بیگانه] در بهشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست.»

ایران! طلسم هستی من در حصار تست
مائیم رفتنی، تو ولی جاودانه‌ای
بیهوده دل بمرگ تو خوش کرده‌اند و تو
مشت درشت خشم و خروش زمانه‌ای

باری شناختم
روح بلند سرکش سازنده ترا
آن آفتاب گرم
وان خطه کریم نوازنده ترا

اینجا پیام کوره خورشید گرم نیست
هر چند ره به خرمن خورشید برده‌اند
دیدم چپا که چشم کسان نیست باورش
زین شاد چهرگان که در اندیشه مرده‌اند

اینجا پیام کینه سرآغاز آشتی است
اینجا سرود جنگ نسیم نوازش است
رنگ دروغ بالب اینان چه آشناست
وز بیم نیستی ست اگر بانگ سازش است

بیگانه مانده اند
با خنده های ما
با اشک های ما

بیگانه مانده ام
با رنگهایشان
نیرنگهایشان

هر چند سالها ز تو دورم ولی بجان
با روح بی شکست تو پیوند بسته ام
نقش مراد خویش بنام تو دیده ام
وز هر چه جز خیال تو یکسر گسسته ام

من دیده ام صداقت یکرنگ شرقیان
آنجا که غرب گمشده در موج رنگها

فرزانگان شرق خدای فضیلت اند
در قرن پرهراس شتاب و درنگها

طرح تو داشت الفت دیرینه بانگاه
در لابلای آنهمه نقش و نگارها
گوش سخن شناس سرود تو می شناخت
در باز تاب همه و گیرودارها

امروز زیر باغ تویی برگ و بار نیست
هر چند بوستان کهن، تازه و ترست
با شعر نو که مرده ز صبح آورد مدام
«پیغام آشنا، نفس روح پرورست ۳»

«بانک بلند دلکش ناقوس ۳» شهر «نور ۴»
از پاسدار شیوه دنیای راستین
وانکه فروغ سوخته در نیمه راه عمر
وین موجهای تازه برافشانده آستین

روح تو مرده نیست که دل برکنم از او
هر چند پیکر تو بخون خفته بارها

دانم که بامداد تواز راه میرسد
اینک گواه: دیده‌شب زنده‌دارها

. . . .
. . . .

قرنی پلید بانگ تو در خون کشید و حیف
فریاد دادخواهی تو نا شنیده‌مانند
چون مرغ حق که شکوه نهان می‌کند ز بیم
چشم چه اشکها که بدامان شب فشانند

. . . .
. . . .

من بستۀ توام
با مهر و قهر تو
با کوه و شهر تو
ریگ درشت رود تو ریگ است و لعل نیست
اما سرود رودکی آرد بیاد من
گیرم بهروز یاد تواز سربرون کنم
شب، کودکی، شراره زند در نهاد من

بگذار رخت سوی دیاری دگر کشند
آنانکه در حریم تو بیگانه مانده اند
بسیار دیده‌ام: همه جا آسمان یکیست
مرد آن کسان که در غم این خانه مانده اند

ای روح هرزه گرد بر آسای لحظه‌ای
زین پس مباد گردش گیتی هوس ترا
دیدنی وز آنچه دیدنی بیزارتر شدی
دیگر فریب غرب کج اندیش بس ترا

پاریس

در اتاق سی و یک

در اتاق سی و یک
که به بدنامی از اندوه تو مشهور ترست
- وعده گاه تن من با تن صد دختر بکر -
مرغی آرام در اندیشه ویرانی دور
قفسی باز ولی حسرت پروازش گم
سایه در بر که آئینه ولی نا آرام
چشم خود دوخته بر بال و پر رنگینش
نقش رویائی صد شهر خیالی بر آن

گاه با خشم و خروش
گاه آرام و خموش

پوزخندش بر لب
دیر گاهیست که لب بسته زهر گفت و شنود
رفتنی ها همه رفت
بودنی ها همه بود
رنگها از چپ و راست
هر چپ و راست در اندیشه او در زد و خورد
وین جدال کهن او را از راه
نتواند در برد

همه گویند که آوازی از یادش رفت
(از کدامین طوفان؟
یا کدام اوج حریق؟)
یا ز بنیاد نبودش آواز
آنچه میگفت ولی داشت بدلها پیوند

مرغ در غربت خود اما شاد
در قفس مانده ولی در نگه خلق آزاد
با غروری که در اوست
لب بگفتار نخواهد که گشاد

من ولی بهتر از او میدانم
سخنش در نگهش میخوانم

در پس آینه طوطی طوطیست
وگرش بانگی نیست
گوشها شاید از شوق شنیدن خالیست
یا که آئینه نه آن آینه دلخواهست

چشم طوطی به تماشای افق در راهست
در اتاق سی و یک ...

پاریس - سال ۴۶

در آن گناه‌خانه

در آن گناه‌خانه چه می‌کردم
من: پاسدار پاکی رؤیاها
با آن گروه خفته چه می‌گفتم
از بامداد روشن فرداها



در من نشانه‌ها همه ناباور
در من سرودها همه بی‌هنکام
در آن گناه‌خانه چه می‌کردم
معصوم‌ترز هستی بی‌فرجام



هر کس نشسته بر لب گور خویش
تابوت در تلاطم خمیازه
با من سرود زنده که ای افسوس
هر گسٹ لیک همسفر تازه



دانم که بازمانده خورشیدم
بر بام خانه‌های زران‌دوده
گر پاکشم شبست و سیه‌کاری
گر سر نهم توقف بیهوده



در باور حقیر تو کی گنج‌د
آفاق را چو شعله نو ردیدن
بر موجهای خاطره‌ها راندن
در اوجهای زمزمه رقصیدن



با من سرود آتش بی تشویش
در من سکوت برکه بی آرام
فریاد من بگوش تو بیگانه‌ست
ای تشنه کام رهگذر بدنام

پاریس - ۱۳۴۶

برای چهل سالگی خودم و چهل ساله‌های آینده

درود بر چهل سالگی

سپید شد چو درخت شکوفه دار سرم
جامی

صبح چهل سالگی ، سپیده تقدیر
نقره فشان کرد رقص زلف سیه را
این من وارسته از دورا هه پندار
بشکنم اکنون فریب عمر تبهرا

می شکفد بر سرم شکوفه پیری
رسته‌ام از تنگنای حیرت و تردید
باز بر این شاخ از بهار گریزان
رقص بسی غنچه سپید توان دید

جام بلورین عمر در کف و من مست
رقص کنان جرعه بر ستاره فشاند
کوره رهی بود و من مسافر گمراه
تن زپی روزهای رفته کشاندم

آینه با بوز خند هرزه هر روز
رنگ تباهی زند بچهره که: «پیری
کهنه شد افسانه جوانی مغرور
وزره پیری دگر نمانده گزیری»

پیری رنگین! در انتظار تو بودم
سینه مهر آشنای خویش فرود آر
صبح جوانی نداشت تاب نبردم
شام تو خوش باد و شور صحنه پیکار

آه چه بیهوده می گذشت جوانی
سوخته در آرزوی لذت دلخواه
دولت پیری رسید و مستی بی می
همره اندیشه های شاد شبانگاه

عشق فراز آمد از کرانه مغرب
خام ترم دیده بود و دیرتر آمد
وہ چه عبث در غرور زخمی خود سوخت
شکر کہ صبح جوانی ام بسر آمد

نیمہ شبی بود و آفتاب درخشید
روشنی بی زوال من ہمہ از او
وہ چه شبی، صبح سر نوشت دلاویز
ای ہمہ جا او، نگاہ سرکش او کو؟

او ہمہ در نیمہ راہ عمر من اما
همسفر آشنا و ہمہرہ یکرنگ
دختر دلخواہ خوابہای بہاری
رہزن اندوہ و رہشناس ہماہنگ

گم شد از این صحنہ تک سوار جوانی
پیری و عشق آمدند شاد و شتابان
بازی بیہودہ ایست زندگی اما
کاش کہ ہرگز نمیرسید بہ **پایان**

رقص (۲)

ای ستاره سه شنبه‌های انزوای من
بادودست مهربان خود چه میکنی؟
ده سوار دستهای خویش را
تا کدام شهر می‌بری؟

گاه تندو پایکوب
پای بر سر چه میزنی؟
وان کبوتران سرخوش سپید را

دردرون پیرهن
باچه چیزدانه میدهی؟
زلف سرکش تو آبخار نوروز ندگیست
ساق دلکش تو آهوی دلیرمن
رقص ساده تو درفضای شب‌رها...
ای ستاره شب درازانزوی من

تهران

«هراس» از نظریك دانشمند

(دربارهٔ چاپ اول- تا صفحهٔ ۱۲۰ چاپ کنونی)

شاعر داستانسرای جهان‌ناپیدای درون انسان است. هر جلوه‌ای از دنیای هستی تا از شبکهٔ خیال‌ساز شاعر گذر نکند بصورت شعر چهره نمی‌نماید. ذهن نقش پذیر آدمی همچون آینهٔ شفاف تصویر گذرندهٔ حادثات را بر خود می‌پذیرد و بدینقرار طرحی از جهان هستی در نظر او پدیدار میشود. برخی افراد ممتاز، از این طرح نقش گرفته جلوه‌ای نو می‌سازند. کوششی که در تجسم این جلوه بکار میرود شعر است.

بستگی محرمی که بین شعر (و هنر بطور اعم) و زیبایی وجود دارد از همین نکته برمیخیزد که تجلی اندیشهٔ شاعر (یا هنرمند بطور کلی) در جهانی است که ذهن طرح انگیز او با پیرایش و آرایشی چنانکه درخور آنست، برپا می‌سازد. شاعر (یا هنرمند بطور کلی) تا با مهر و دل‌بستگی با اشیاء نزدیک نشود عناصر جهان هنر خود را نخواهد شناخت ولی وقتی که به ایجاد و خلق هنری می‌پردازد از همه کس و همه چیز بیگانه و با جهان‌گذران و حادثاتش

ناآشناست. رمز دقیق وباریک خلقت هنری در همین امر است که هنرمند در حس هنری خویش با همه چیز آشنا و مهربان و در بیان و آفرینش هنری خود از همه چیز گریزان و ناآشناست. اگر شعر شاعر یا ناله چنگ ارغوان نواز دلنشین ماست از آنروست که اینان درد مشترک ما را حس و بیان کرده اند اما در آن لحظه ای که آن يك، شعر و این يك آهنگ خود را تألیف می کرد فارغ از ما و داستان استماع ما بوده است و همه کس دانند که شعر فرمایشی یا تابلوی دستوری چه مایه احساسی و ارزش هنری خواهد داشت.

در آفرینش هنری، این بیگانگی ممکن است تا بدانجا کشد که ناآشنائی هنرمند به عصیان و سرکشی بیانجامد و چون طفل بهانه جوئی، ازرنجیدگی خاطر، هر چه در راه خود ببیند فرو ریزد و بشکند.

اشعاری که در مجموعه حاضر بچشم می خورد از این قبیل و گوینده از اینکه سنت اجتماع، او را چگونه قضاوت کند و ارسته است. حس درد خود را با زمزمه ای که بگوشها آشناست فرو میخواند و می کوشد که از ما و راه زندگی گذران، حاصل عمر خویشتن را بصورت نامی که بر گوری ناشناس حک شده است به بیند:

نامی شدم بر سنگ گور خویش خفتم
وین راز را در سینه گوری نهفتم

(صفحه ۸۲)

در کوشش وجدال کم دوام عمر، ابدیت هنر را با کوتاهی سر نوشت سنجیده، بر شعر یا بر جاکه «بانگ سرودش» فراموش شدنی نیست رشک می برد:

که بر لب او بوسه زنی بی خبر از من
که بر لب من شکوه نهی بی خبر از او
زانروی به افسون تودل با ختم از شوق
تادر دل من نیز نماند اثر از او

یکشب لب من نغمه‌ای از چنگ تودزدید
زان شب همه را نام من افتاده به لبها
تا بازگذار توبه لبهای که افتد
ای زمزمه گمشده در سایه شبها

(صفحه ۷۹)

در سرگردانی و آوارگی، که از همه کس و همه چیز می‌گریزد، ناگهان
خود را با «او» می‌یابد، هر جا زمزمه او بگوش میرسد و برق نگاه او همه جا
چشم بر آه شاعر است:

عطر نفسهای اوست هم‌نفس صبح
سایه گیسوی اوست هم‌سفر شب
آنچه بگوش من آید از وزش باد
زمزمه اوست ره گشوده به هر لب

جلوه او بود و نام عشق بخود داد
آتش او بود و در دلم شرافروخت
در سخنم او شراب شعر و هوس ریخت
بر لب من او سرود و زمزمه آموخت

(صفحه ۷۶)

بر سر دو راهی بی‌بازگشت عمر (چه پیمشروی اجباری و الزامی است
فقط آزادی انتخاب باقی است) راه طی شده پشت سر را دور دور می‌نگرد.
فریب زندگی و افسون حیات، دیگر مستی پیشین را ندارد و شاعر بیگانه‌ایست
که ره گم کرده دیاری ناشناس و آواره سرزمینی مجهول است:

چنان باهم امروز بیگانه‌ایم
که کس باکس اینگونه دشمن نبود
من آنرا که می‌خواستم در تو مرد
تو می‌جستی آنرا که در من نبود

دو بیگانه، روزی شدند آشنا
فسونی دمیدند در گوش هم
نگه شیوهٔ آشنائی گرفت
گشودند چشمی در آغوش هم

(صفحه ۱۰۴)

خاطر آشفته را که از یادها و یاد بودها آکنده است به حسرت و تمنی
می‌کشاید و چراغهای امید را که یکی بعد از دیگری خاموش شده و ظلمت
نومیدی و یأس را بر دل شاعر مسلط ساخته است به پندار و هم می‌افروزد :

مرا خنده‌ها خفته در گوردل
ترا بوسه‌ها رسته در باغ آب
توئی روشنائی، منم تیرگی
تواز شهر روزی، من از شهر شب

توصیح بهاران پرژده‌ای
منم شام پژمرده رنگ‌خزان
تو آئی که زاد از تو خورشیدها
من آنم که شب جوید از من نشان

(صفحه ۳۱)

تلاشهای شاعر در جستجوی «آشنا» لاجرم بیهوده می‌ماند و سرانجام

در می‌یابد که نقش گمشده گذشته را به باطل درآینده می‌جوید :

گفتمش آن آشنای من کجاست؟

گفتم ای ناآشنا بامن نگاهت آشناست

پس تو دیگر کیستی

گفت: من؟

بیگانه‌ای ناآشنا با خویشتن

(صفحه ۶۲)

«نقش گمشده گذشته» هنوز در کعبه پیداست و شاعر که نوباوه حافظ است

آتش جاویدی را که درون سینه او سرمیکشد گواہ این امر میدانند و روزی

سرانجام بسوی «دیر کهنسال» خواهد شناخت:

ای دیر کهنسال که اینک ز تو دورم

یکروز، سرانجام، بسوی توشتابم

چون خنده خورشید شوم گرم و دلفروز

تا صبحکهان بر لب بام تو بتابم

(صفحه ۶۵)

فرسوده از کششها و کوششها، خسته از تلاشها و تکاپوها، شاعر از هر چه

دیده و شنیده بزار و حدیث «افسانه گو» بگوشش گرانست:

بیهوده مگو که صبح می‌خندد

در گوش من این سرود سنگین است

من دیده‌ام این افق چه تاریک است

من دیده‌ام این سحر چه خونین است

تا بود جزین نبود وزین پس نیز
آئین جهان دگر نمی گردد
وین تیره شب دراز رنج آلود
دانم که دگر سحر نمی گردد

(صفحه ۲۲ و ۲۳)

شاعر نقش پرداز جهان ناپیداست. همچنانکه نور داستانسرای جهان
های دور است. بسا اتفاق می افتد که در ظلمت محض درانتظار افر و ختن چراغیم
تادیده آشنا جویدیدار دوست روشن گردد. اما چون به فیض نور حجاب از چهره
محیط برگیریم غالباً آنرا ناشناس و وحشت مجهول را از ترس ظلمت گرانتر
می یابیم. هر اس نیز حکایتی از اضطراب و تشویش درو نهی آشفته است. هر که
از این دغدغه و دلهره بی خبر است در پس نقاب چهره این نادیده نیز با نا آشنا
روبروست و تسوید این چند سطر حجابی از آن بر نمی گیرد.

تهران - دهم اسفند ۱۳۳۶

کتاب «دانش و هنر» از دکتر محسن هشترودی
(چاپ اول صفحات ۱۵۸ تا ۱۶۳)

در قطعه «هراس» [...] وحشت شاعر یا هراس او از آنچه می‌بیند نتیجهٔ ذات اندیشه و نحوهٔ برخورد او با پدیده است یعنی این هراس ناشی از ذات پدیدهٔ اجتماعی و وضع موجود حیات او و تلاشهای شاعر در حل معضلات زندگیست. گوئی سرنوشت شاعر دستخوش تقدیر و صدفه و اتفاق است. این توجه و اعتقاد به قضا و قدر از یکطرف و افکار علمی جدید و مسلمیات مادی حیات از طرف دیگر برای شاعر یکنوع حس «نوجویی» و تجدید در فرم شعر ایجاد میکند و همانطور که در ترس و هراس خویش يك لمحۀ زود گذر، دستخوس دغدغه و اضطراب است و سپس بخویش بازمی‌آید شعرا نیز در لحظهٔ بیان این اضطراب، صورتی کوتاه و آهنگی فشرده تر بخود می‌گیرد:

می‌ترسم از سپید

می‌ترسم از سیاه ...

در حالیکه مقدمهٔ این احساس، در صورت شعری بلندتر و گسترده‌تر

بیان شده ...

کتاب «دانش و هنر»

بقلم دکتر هشترووی

(صفحه ۱۴ و ۱۵)

مجموعه «هراس» از گوینده‌ای تکرر و ناآشناست. اسلوب شعرها مطمئن و الفاظ همچون نکیتهای مرصع صیقلی دست بندی ظریف و شکننده می‌درخشد. شاعر سبکسیر و گرانجان با خاطری ملتهب به مهر و عنایت بمنظور روی می‌کند اما با گریزی شتاب زده و خلجانی جانگداز از او میگریزد و در این گرایش و گریز گوئی طوقی از اندیشه‌ها و عواطف را که بقصد هدیه‌ای در دست داشت می‌گسلد و دانه‌های درخشنده آن که سپیده دمان بخون شاعر آلوده و سرخ شده بود در مسیر او پراکنده میشود، هدیه بمقصد نرسیده و به مثابه اشک خونین شاعر نثار راه رهگذران است. این سرانجام گرچه مطلوب شاعر نیز باشد در دیده او همچون سایر حادثات گذران عادی بلکه بی‌قدرو بی‌ارزش جلوه می‌کند. در پایان شب، صبح نوید بخش با جلوه‌های دل‌آویز بر می‌آید ولی شاعر را امید بر آن نیست:

وہ کہ چہا دیدہ ام درین شب تاریک
 فتنہ در او نقش بستہ سکہ جاوید
 بسکہ فروماندہ در سیاہی شبہا
 دیدہ ندارد توان تابش خورشید

(مجموعه هراس صفحه ۳۶)

در قطعه «الهام» قافیه‌های بلند و قافیه‌های کوتاه موسیقی شعر را تکمیل میکند و در عین حال تکنیک شاعر چنان است که قطعه را در تمامی خود به اثری از پیکر تراشی و مجسمه‌سازی مانند میکند، آن دقیقه نهانی (بقول حافظ) که حسن از آن بر می‌خیزد و اندیشه باریک و ژرف را به شاعر الهام میکند همچون موجی دامکش در بر که آرام نمیگیرد و بخانه ویرانه لفظ در نمی‌نشیند:

ای شاعر گمگشته به بیراهه چه پوئی
 با قافیه تا چند نشینی به کمینم
 همسایه مهتابم وهم بستر خورشید
 در خانه ویرانه لفظت ننشینم

(مجموعه هراس صفحه ۴۱)

در قطعه «بازیچه» اندیشه شاعر در تکوین خود دستخوش دغدغه و تشویش است و همچنان که لرزه این تشویش گاهی از صورت دلهره وجدان خفته به سطح روشن وجدان بیدار روی میکند آهنگ شعر هم از فردگی خود بصورت گسترده تری ره می‌پیماید:

بازیچه نیرنگ و فریبم
 دل باخته بیهوده به رکس
 ره جسته در آغوش تباهی
 نوشیده شراب هوس و بس

آلوده ننگ من و مردم بتراز من
 ننگ من از این مردم آلوده جدا نیست
 گفتم بخدا روی کنم بانگ بر آمد:
 «دیر است خدا خفته و راهی بخدا نیست»

(هراس صفحه ۴۴)

درد گفتگو، آئینه نارسیم بشری بصورتی بس لطیف صیقل شده و جلا گرفته است. همچنان که تصویر مازندانی آئینه است مانیزاسیر و دستخوش اندیشه‌های نهانی خویشیم و از این زندان درون گریزی نیست.

بگفته مولوی: «از که بگریزیم، از خود! ای محال» همه جا بانگ دل جوینده شنیده میشود و همیشه در جواب خویش چهره خندان بوسه فشان اوست که «من» می گوید. سرانجام وقتی دل آشفته سرد میشود و بخود باز می آید:

گفتم آن آتش که در من سرد شد...

گفت برقی از شرار خرمم

چون بخود باز آمدم زین گفتگو

دیدم او بانگیست از من؛ وین منم!

(هراس صفحه ۹۱)

«برجبین شب» شاید بهترین تعریف یا ارزیابی «شعر» است:

شعر من، نقش ژاله سحری است

آسمانی نژاد خاك آلود

رهنوردی غریب و بی همراه

راه بیمای شهر «بود و نبود»

شعر من تا به نغمه لب واکرد

پرده از راز خویش میگیرد

شعر من در سکوت می شکفتد

شعر من در سرود می میرد

(هراس صفحه ۹۵)

«برسنگ گور» میتواند نمونه‌ای کامل از گرایش هنر شعر به هنر پلاستیک باشد. اجزاء و مفردات شعر هریک نماینده اجزاء و مفردات آن نقشی است که شاعر همچون پیکر تراش بر پامی سازد. همه یکجا جلوه میکند:

یکروزدل آزرده برین گور نشینید
هریک زشمازممه‌ای تازه کشد پیش
وانگه همه بایادمن این نغمه بر آرید
«من از همه بیزارم و بیزار تر از خویش»

اشکی دوسه - بیهوده - برین خالک فشانید
وز جمع شما کس نپسند دره پر هیز
ناگاه یکی زمزمه خیزد زبن گور:
«من از همه بیزارم و از یاد شما نیز!»

(هراس صفحه ۱۱۶)

هنرمندی قبل از انتشار «هراس» بیشتر قطعاتش در مجلات تهران منتشر شده و از همان وقت شناخته بود. انتشار هراس که این قطعات را با قطعات منتشر نشده یکجا در معرض قرائت و مقایسه قرار میدهد، او را بهتر معرفی میکند. نقل از کتاب «دانش و هنر» بقلم دکتر هشترودی

(چاپ اول از صفحه ۱۵۱ تا ۱۵۵)

سال انتشار ۱۳۴۰، تهران

در این کتاب:

صفحه ۳	شاعری
۹ «	بیهوده ایدوست
۱۲ «	اینست آنچه هست
۱۵ «	مرگ دوست
۱۸ «	آواره
۲۰ «	شعر
۲۲ «	بیزار
۲۴ «	اعتراف
۲۷ «	بازگشت
۳۰ «	دنیای من
۳۲ «	کیفر
۳۵ «	پایان شب
۳۷ «	ناشناس
۴۰ «	الهام
۴۳ «	بازیچه
۴۵ «	گمشده
۴۷ «	نوزاد
۴۹ «	اینان که میرمند زما
۵۲ «	شب
۵۴ «	آینده

صفحة ۵۶	آئینه (۱)
۵۸ «	نا آشنا
۶۳ «	کعبه
۶۶ «	هراس
۶۸ «	بت شکن
۷۰ «	حماسه
۷۳ «	درنگ
۷۵ «	بامن
۷۸ «	حسد
۸۰ «	نام
۸۳ «	کابوس (۱)
۸۵ «	قربانی
۸۷ «	؟
۸۹ «	گفتگو
۹۲ «	تنها
۹۴ «	بر جبین شب
۹۶ «	نگاه
۹۷ «	یاد
۱۰۰ «	بهار
۱۰۲ «	دختر دریا
۱۰۴ «	بیگانه
۱۰۷ «	او که رفت...
۱۰۹ «	بکه مانم؟
۱۱۱ «	نامراد
۱۱۴ «	وسوسه تصویر

صفحه ۱۱۶	برسنگ کور
۱۱۷ «	دشنه
۱۱۹ «	سرود
۱۲۱ «	رقص (۱)
۱۲۴ «	زندگی درمرگ
۱۲۶ «	خورشید
۱۲۷ «	زمزمه
۱۳۰ «	خنده شیر
۱۳۴ «	فردا
۱۳۶ «	ابر
۱۳۷ «	هوس بی گناه
۱۳۹ «	باد
۱۴۰ «	آئینه (۲)
۱۴۱ «	سایه
۲۴۲ «	خزان زده
۱۴۴ «	کوچه
۱۴۶ «	لومومبا
۱۴۸ «	غرور
۱۵۰ «	بانگ
۱۵۳ «	تاصبح
۱۵۵ «	رنگها
۱۵۶ «	کیهان نورد
۱۵۸ «	پیکر
۱۶۱ «	شعر در سفر
۱۶۳ «	نه با تو نه بی تو

صفحه ۱۶۵	قالی
۱۶۸ «	شکوفه سوکند
۱۷۱ «	دستها
۱۷۴ «	چشمها
۱۷۶ «	از آنسوی آئینه
۱۷۹ «	برده
۱۸۰ «	شیر
۱۸۳ «	پیکار از دوسو
۱۸۵ «	کاش *
۱۸۷ «	بستر هر جائی
۱۸۸ «	رستاخیز الجزایر
۱۹۰ «	عطار بیدار
۱۹۳ «	یهودگی
۱۹۷ «	پاریس
۲۰۲ «	ایران
۲۰۵ «	تن

۲۰۷ «	آغوش
۲۱۰ «	گناه
۲۱۴ «	همه جا
۲۱۷ «	کابوس (۲)
۲۱۹ «	بافروغ
۲۲۰ «	چهار سال
۲۲۳ «	آفتاب بیمار
۲۲۴ «	شهر رسوا

وزارت ارشاد اسلامی

دبیرخانه هیأت امنای کتابخانه‌های عمومی کشور

شماره ثبت دفتر ۱۵۱۲۳

تاریخ ثبت ۲۱/۵/۷۷

شماره قفسه

۲۲۶	صفحه	ناباوری
۲۲۹	«	آنسوی مرزها
۲۳۱	«	بردوخت شعر من
۲۳۳	«	پیام
۲۳۹	«	در اتاق سی و یک
۲۴۲	«	در آن گناه خانه
۲۴۴	«	درود بر چهل سالگی
۲۴۷	«	رقص (۲)
۲۵۰	«	در باره «هراس»

چند توضیح:

شماره ۱	ص ۲۳۴	بیت از سعدی
« ۲	ص ۲۳۶	مصراع «
« ۳	«	آغاز شعر بلند «ناقوس» از نیما
« ۴	«	زادگاه نیما
« ۵	«	فروغ فرخ زاد

ص ۱۱ شعر «نامراد» به دوست نویسنده: علی اصغر صدر حاج سید جواد پیشکش شده است

نقش «هراس» روی جلد از علی و کیلی

اشاره: ۱- میان برخی از قطعات این کتاب و زندگی کنونی گوینده تضادی دیده میشود از جمله قطعه (۴) در صفحه ۸۷. این قطعه همدها بملت تحولات زندگی گوینده پاسخی منظوم پیدا کرد که از این دفتر بر کنار مانده است.

۲- اگر برخی از قطعات کتاب که زاده تجربه‌های گوناگون زندگیست در چشم خواننده متضاد جلوه کند تاریخ سرودن آنها شاید بتواند پاسخگوی پرسشهای احتمالی باشد.

چند تصحیح:

خوانده شود	سطر	صفحه
چهره پنهان چه کنم؟ و رخ ز چه تا بم؟ (بصورت يك مصراع)	۶	۱۱۰
لب نا آشنا به ناله من	۱۵	۱۲۵
با خویش در آویز	۲	۱۳۴
خون نگاهم، فسرده در رنگ تردید	۴	۱۴۰
گاه شبم رازدار بستر عاشق	۵	۱۴۱
زاده رؤیای جان آرزومند منست	۱۶	۱۶۲
چشمها خواهران شب پیوند	۱	۱۷۵
درها همه و اما نده در اندیشه يك حرف	۳	۱۷۷
وینان، به ننگ روسببیا مانده پای بست	۸	۱۸۴
تادروغی بجای نشانم	پس از سطر	۱۸۶
من نکویم که کاش می مردم	دوم	
من دگر خوابم نخواهد بر در این بستر بی شرم هر جائی	۶	۱۸۷
خواب از دو چشم خسته من باد دور تر	۱۰	۱۹۶
آینه لبریز از نوازش و خواهش	۲	۲۱۱
طعمه آئینه آن شکار گریزان	۶	۲
آینه گستاخ تر نگاه بدود و خت	۱۰	۲
همه جا بیدادست	۲	۲۱۴
صد از رهگذر آفتاب می گذرد	۱۰	۲۱۹
که گوش تازه تری بستر نوازش اوست	۱۱	
چهار سال در آئینه زنگ میدیدم	۳	۲۲۰
ما میرویم و باغ نمی میرد	۳	۲۲۷
سوغات تازه جسته ای اما غرب	۱	۲۲۸
غنچه ستاره ها شکفته باز	۳	۲۳۱
امروز نیز باغ تو بی برگ و بار نیست	۹	۲۳۶

انتشار یافت

دفتر اول از دفترهای جدید ایران شناسی

آندره ژید

مآندهای زمینی

و

مآندهای تازه

ترجمه و مقدمه و حواشی با اشاره به سرچشمه‌های اصلی الهام ژید
در ادبیات فارسی

بقلم

دکتر حسن هنرمندی

چاپ دوم با تجدید نظر کامل

(بمناسبت صدمین سال تولد نویسنده)

از سراینده «هراس»

انتشار خواهد یافت

از دفترهای جدید ایران شناسی

سکه سازان

شاهکار آندره ژید

تنها اثری که آندره ژید نامرمان بر آن نهاده است

ترجمه و مقدمه و حواشی با اشاره به تأثیرپذیری ژید از اندیشه شاعران فارسی زبان
و میراث آندره ژید در «رمان نو» در فرانسه



سنجش ادبیات ایران با ادبیات دیگران

بررسی بنیادهای نظری و شیوه‌های عملی در ادبیات تطبیقی

انتشار خواهد یافت

از دفترهای جدید ایران شناسی

«سعدی و فردوسی و حافظ و خیام... در من
تأثیری عمیق داشته اند»...
«... اما از شما چه پنهان که من عمر خیام
و حافظ را ترجیح میدهم»
آندره ژید

آندره ژید و ادبیات فارسی

در دو چاپ بزبانهای فارسی و فرانسه

بررسی تأثیر ادبیات فارسی در تکوین اندیشه و هنر نویسنده بزرگ
فرانسوی

درده فصل و یک افزوده

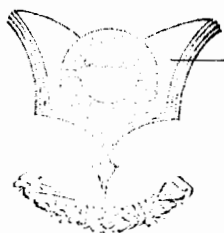
پایان نامه دکتری از دانشگاه پاریس (سوربن)

بقلم

حسن هنرمندی

دکتر در ادبیات تطبیقی از سوربن (دانشگاه پاریس)

بمناسبت صدمین سال تولد نویسنده ایران دوست فرانسوی



انتشار خواهد یافت

از دفترهای جدید ایران شناسی

سفری در رکاب اندیشه

از جامی تا آراغین

بررسی تأثیر و ارزش ادبیات کهنسال فارسی در جهان امروز
و نشان دادن شیوه بهره‌برداری مثبت از آن

ترجمه به شعر فارسی

زوزق هست

از رمبو

همراه با سفر از بودلر با مقدمه‌ای در باره ترجمه به شعر

(چاپ دوزبانی)

بزودی

پنج‌جاه شعر آسان

از:

حسن هنرمندی

Du même auteur :

En français :

Livre :

«Recherches sur André Gide et la littérature persane» Thèse

soutenue en Sorbonne . paris, le 27 janvier 1968

Conférence:

«André Gide et la littérature persane» Confé-
rence prononcée à la Décade André Gide (Cerisy-
La - Salle, sept 1964) reproduite in «Entretiens
sur André Gide . »

Sous la direction de Marcel Arland et Jean
Mouton .

Editions Mouton et Co , Paris - La Hays
1967 . pp. 175-180 .

Articles :

1- André Gide et la littérature persane.

Journal de Téhéran, No 6456(23 janvier 1957)p.3.

2- Mowlavi et Henri de Régner

Journal de Téhéran, No 6805 (11 avril 1958)p.5

En persan :

les Nourritures Terrestres et les Nouvelles
Nourritures avec l'indication des sources persanes
de l'oeuvre de Gide , édition du Centenaire de
Gide . (12opp.de notes)

Traduction en vers persans du Bateau Ivre
de Rimbaud et du Voyage de Baudelaire

Essai :

Du Romantisme au Surréalisme

Les Faux-Monnayeurs de Gide(24 p.de notes)

Alice au pays des merveilles de Lewis Carroll
Etc...



Les Nouveaux Cahiers d'Iranologie , Cahier No 2

Angoisse

recueil de 101 poèmes

par

Hassan HONARMANDI

Docteur de l'Université de Paris

2ème édition

Téhéran , mai 1969

Editions zavvar

Copyright by Dr Hassan HONARMANDI

Tous droits réservés